



ڈاکٹر زکیر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before
taking it out. You will be responsible
for damages to the book disco-
vered while returning it.

F/Rare
891.5511

E DATE

ABD

Acc. No. 126677

Late Fine Ordinary Books **25 Paise** per day. Text Book
Re. 1/- per day. Over Night Book **Re. 1/-** per day.

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY



126677

بسم الله الرحمن الرحيم



الحمد لله الذي هدانا لهذا

1266

1266



سوره الرحمن الرحیم

نام خدا کی فکر کرد
چو هستی که هست اندر
بصیرت هست چشم او
چو هستی که هست است
سازد زمین و آسمان
بود ظاهر و باطن
و در هر فرقه و خشنه
و این گنجین از شادان
می بخشد و در هر کس
خودن هست مانند
برست که هر یک گمان
از هر یک که هر یک

نبارد که ناکند ادبی بود
ز روسته هست او
شده بود عیش و عقل
گرچه نیست که حق
برادر است ازادی
هم استیش طلب بر
هم آمد ز کار و هم
بجز دست بیاد از دوا
بجز کار و دره صفت
منفی رسان خلات
بجز بدین ترنگ
وزن نیست پس هر یک

من در دین و عقل
بزرگی که هر یک
بسیار که هر یک
کرمی که تاوان احسان
چو تو گس خا و نه شکایت
بجز جهان غایت
ظلمه و نور و قیامت
نشد خوار و خرد و مود
کرمی که هر یک
دل و دله از هر یک
رابطه یک یک
کند عاصیه از انصاف

که هست او یکسان
سود آن بزرگی عقل
توان گشت تاوان
چون توان و چو توان
بجز آن و نه شکایت
کلی استانی نهایت
نمود و نه شکایت
سرخش نشد و نه شکایت
کلی است و نه شکایت
دار و نه شکایت
در هر یک که هر یک
کند عاصیه از انصاف

در وقت که من خوابم
بناگاه می آید از کین
زاد و کس و کی از کس
خادم نماند که در چشمش
نشسته و این کس را
کشیده و راه را دست
پدر سالار دیند بالاد
کنند نقش ملک در
سر و سبب تا بیاید
بود و فادش گریه
مان گشته و در خواب
میدان بر روی آتش
دهند و بد و ستاند
سختی یاران و سوز
آتش و طاعن باز کن
بر روی کس و کس
در آن شب
در آن شب
در آن شب
در آن شب

ایده خوش گناه
نماند شود جانش زنی
نهاده و پادشاه
زاده و بخورده تا کس شود
تند که کس را کس
بر آورده و حاجت هر کس
پدر سالار و پدر سالار
همی دل حبس بخار
که سوی یک خمی
جوانست و ناگه
چو دایکس آید و چو
که در روی چو
بریده و فراوانی
دل در دهنده و
تقریر کردن در
رسان و قضا
کن از کس و کس
وزان و قضا
در آن شب
در آن شب
در آن شب
در آن شب

هم در جهان
بی دیدن هر خط و سطر
جوانی در پیش
نشد که کس را
نماند و حرف
بیش و سینه
گناه و نیش
زیر یک کس
جوان و هر
نیم که از خود
بدونیک و
زود و گاهی
از و سوز
قوی که در
تقریر کردن در
رسان و قضا
ولی در کس
ناب و سوز
کن و سوز
بیش و سوز
در آن شب
در آن شب
در آن شب
در آن شب

که بر نفس
غنی از مرغ و زنی
از کس و کس
که در آن
زخمی و
نه در آن
بر آورده و
دو و سوز
خود و کس
چو سان و
که مد و
شیر و
گرت و
یک و
بطاعت و
که نیم
زمانی که
بیر و
دخت و
وزان و
که باشی

ایام و ماه و سیر و فصل را
گنجش را در هر روز
مرا با آن ساز با غم ز قهر
بود قفس و دیو و جن و
دادل به آن را و ایمان
گر از ده زخم زخم گشت پای
ز یادم مردای یاد چه
جدا چندان و فشان
چو غمت بسانی برود و
مرا چشم دادی که در خم
غضب او سوخته و شوی
بکن چشم از دامن شک
ده چشیا و غم نگری
نمودی و غمت کشیدن
یده جان بچرخ قاصد مرا
بدگاه میر و میر و میر
تنگانم میرش کس
سیربان و میر و میر
ملازم و میر و میر
مرا نوشت و میر و میر
جوان و میر و میر

دره خاقل و دینم بآب
نخیزد لاف تا نشیند
مده و دامن آن قهر و
نایم تو می ای و دیوان
کناز و خرم کنی میرا
نه جنت شود پرنه و دوزخ
مده و دادم ای او و دادم
که زین شناسم نشان
کس از لشکر شیرین لب
ز بند دیدم مده و دوزخ
نخستم تحمل و انگه غضب
که منم شوم زان بایده
دلیلم کمن بر و هر سی
منمنت خلق بر گردنم
تو انگر کن اگر گنج عات مرا
وزان بمنت مده و دوزخ
تازه تو بتوان کرد و بس
تیرسان خود تا بیم کس
در آئینه و توفیق کردن
فران هر چه بینی کسان
خلی در دم کرده و خوش

منه و فصل بهان و دم
نفر سوزی تا دینداریم
پراز نکته خوش و انیم
من تا تکان میر و جرم
مرا نورد و هر چه دارم بخت
بویانه خانه دارم بکس
پری دارم خلق توبه و
مرا وین و کن و نیانی
سزا داشت کم ز بایتم
سیکن جسد و دل من
مده و نیست از چشم و
باده سوخته کمن انیم
سیر پران سوی و دان
نابان مرا هم میالای کام
بخوان عوامان نشانم
کمن بنده و خواجه امیر
نهی کن از رخ طبع سینه
چشم و بوی و بایتم
چون عافری اچا آید
نم کز ده کار و شمشیر
نوشی که در دلی و شمشیر

باش و پستی کمن مالم
مباد که شیطان و بایتم
رطب و شیرین بایتم ده
چون نیز پیش کمن فایان
زین محبت ز جنت
که هم خانه آنجا و باشی و
ز بیکانه و آشنا و دور
چو هر دم به از و دور
بی آن زبان جوشن و بایتم
منید از دست کمن
وزان سیر کمن گشت
که خاشاک و صیار و دهم
کمن بر بار ز نوان مرا
که بد تو در آن آب حرم
طعام و نفع و گناه
دو جانبدگی و کمن
که سینه و دهن و کمن
غدی و دهن و دهم
بعد از تو کرده و دهم
اگر سرتان اگر شمشیر
خوش و شمشیر

کرم خورشید و شبنم	کلاه زده آفتاب و شبنم	کند کار من بنمود و داد تو	میزای من این گن مژگانم
روز ماه شمس و شبنم	همواره بسخت دردم	بود ای شمس روز من شمر	کند از دران ناله و طربش
رو ماه شمس و شبنم	نیام بگریش و سپهرش	در آندم که ازین بگوئی چنان	خالی کن کرد و ناصوتا
کسی مصطفی اشاعت گیم	دعی مایه از ساقی کوثرم	منی بیایب آید و سرور	سرودی که باشد طربش
کرم من هم توهم جهانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی	نعت محمد علیه السلام	نعت محمد علیه السلام
سخت گویای ملک و شهنشاه	کشته آتش و لیس صلی الله علیه و سلم	چرخ خنده مهر سپهر خرف	چرخ در تسم تو می صدف
رسول عرب شاه و شرب	طیلس برش هم عرب و عجم	خوبت که بر چرخ زودی	رفت از دیش بر در و دیوار
یمنی که داد شدش در نقا	بجان ادوی کردش الکلی	بود خاتم بسیار در شمار	که انگشت آخر و مهر و دار
براد شد کتاب نیرت	از دست استاج و با و خفا	به پیش محبت بدست تیغ	در در برق از در گونا میخ
سوت بر و ختم و مهرش	که بر خط آخر بود مهر شاه	سورج کتب بنامش	که اندیشه در لوح محفوظ
نیکنان از آن کایه لای	که نهد کسی پای بر جای او	سخن آفرین خن خیل	ز شیرین بلانی او تلب
سخت علم از آن کایه لای	نبود چسبیا چن تحصیل علم	نمودند از نیت و مهر گمش	که پر بود عالم زیت لیش
دو خنم که شمشیر بود	که شکست مراد و کوشش	طرازند و فهرست و روان	بر آند و توقع فضل کن
کند باها بر او خن	فلک را ز تعلیل افروز خن	لمیزید نصیبت از شمشیر	بگوشا گشتند غریب
در او از نیت مقدم	چه بر او لیس و راز خن	پای روی مهربانان	که کردش از خاک محراب
بند خن و طاق حرکت	که آرد و دد طاق حرکت	کرم من که شد عذرا	بصد قرین این گناه
بند خن و طاق حرکت	که آرد و دد طاق حرکت	بالش که لبس او و دد	بر خوب عالم خال
بند خن و طاق حرکت	که آرد و دد طاق حرکت	زده غره هر که صین بخت	فکر و جان سپور
بند خن و طاق حرکت	که آرد و دد طاق حرکت	برشای تحت سلیمان	بآن و نام باین
بند خن و طاق حرکت	که آرد و دد طاق حرکت	از دل و شیره و دد	دید ای صیدی و طوری

[illegible]

سبب غیبی
 که درین کمال
 بهر دست
 پیش و پیش
 نگردد و اما
 که از اول تا
 کسی که از
 در صفت
 هر چه از
 در هر
 خوش آتش
 که دست
 که ای
 از هر
 رسیدن
 شنیدنی
 باقی
 از هر
 که در
 در هر
 که در

برون آرازان چاکر
شب از روشنی به دوری
موس و مرغی است
در دزد بیک درختند
رساید روز کاغان
بجز سادگن خاندان
چنان برینگیشت
زمن فرود آمد
تا این بکوه کرد
حکایتش را
خاکه چنان شد
که کفر و کفر
از کفر و کفر

این است که در روز نهم از سال اولی پنج
 شنبه و روز نهم از سال دوم پنج
 شنبه و روز نهم از سال سوم پنج
 شنبه و روز نهم از سال چهارم پنج
 شنبه و روز نهم از سال پنجم پنج
 شنبه و روز نهم از سال ششم پنج
 شنبه و روز نهم از سال هفتم پنج
 شنبه و روز نهم از سال هشتم پنج
 شنبه و روز نهم از سال نهم پنج
 شنبه و روز نهم از سال دهم پنج

درین عالم که ازین
جهان پیشتر نیست
هر چه آید برین
بگذرد و هیچ سید
زحل در جلال او
چو بری که در تعجب
حال پیشتر که در
تر زوی که در
نگریش ای بی
شده جوی فرودان
از سبب غیب
هر چه در عالم
شد و هر چه در
روح که در
پس آنکه در
فرشته و ملائکه
شب و روز که
سازد و هر چه
سازد و هر چه
سازد و هر چه

که در شرف
که بر سر که در
سراجی که
بقضای آن
که در هر
چو که
شف شد که
وزان هر دو
شد و این
که در دعوت
دماغ ملک
ز نظاره او
زورش مضایقه
نظر روی ایشان
هر نفس که
وزان که
دو صد ساله
بجهت که
سپیدش یک
خیزفت چند
برهمن که

ز عین او
حکایت در
چو افتاد بر
از و شتری
چو بر شتر
خلقش چو
ز لطف او
پادشاه
شدن نه
بعوی که
عروسان
بنظاره که
قدم بین
ما بخا براف
چنان چو
در اینجا
نماند
بسیار که
کامی که
جانی که
هر نفس که

در عین او
که نیست
شد از کشت
برای از چرخ
قدم بر سر
سک در شرف
زوی خوش
گر کرده از خاک
حاکم بی
در اینجا
ز سودای او
بر آورده
بجود دست
که روح او
که در لاسکان
نه آغاز
چو با هر
کمان قوس
منه زانو
چو از دست
هر نفس که

[illegible]

کرد دل مواران آیین بزم	شدند از سر کینه صحرانورد	بر نجات کن انش کین مثل	که سوز و تن خشم در کارزار
دیا بست از کان بر غنای	که شمشیر گرد و دود و انفق	نهر بران باغین ساز بند	که بنمود از قسبل بیکانه کرد
پلنگینه پوشان اهورا	به بخت تنگ سو که استوار	کشیدند در و نصف صفا	پراکزین و عین لب تابجا
بدنامی سنگین در این	وزان این جنگشان تن بهر	دو فوج سپه زرد و صوف	دوشه رود سیل آ و کف
کجانی گاندار اید زه	یک گشت بنشان کی گشت	ننگ از گانگاستن بخت	ز قوس قزح بر جی تن گشت
نیم ستوران بکار سوز	زمین پر و داهست بر کوف	زیبای تیره گرد و چسیر	ره رفتن خویش گم کرد تیر
رفون ایران و بیکان تیر	زمین لاله خیر سمان الدیر	خروشیدنای وین اسبا	همیگر و عیش وین کهنه طا
راشدنیزه کینه کوش	یکی سقف نه با چوب پوش	چو کرکش تیر آید تیر	گانا گلند و دانه زه کیه
نبتگان و ان طرم موج	رو نما پر زینشتر آید	سپاه مخاف دان دوی	ندیدند بخت خود یاد ی
غمانا از ان کینه بر فغان	سوقلعه پنج بشتا فغان	بر اطراف قلع شیرین	یکی شهر نیک زو کلا دوتا
باز شد و دید از آخر گز	شدند از کان حلقه شیر	پس از مابرای اندازد شش	شبان کج اندیشه کوشش
شده قطعه بند این صلا	هر اسان بود یک دی و رخا	شبی تیر بختش از ان تیره تر	سرسید گردید ان خبره سر
بهر راند رو و آخر پناه	مناری و ان کس شید با	زمین تنگ بر و از ان ستیز	سوا سمان گم خرم گرد
اهل بر خارا را دشمن بنون	اگر قارث در چه باز کن	از نیک و و ان پرا شتلم	یکی نا و لشکری کشت گم
طفا جنگ گسته صا	بر ابر بران سان سی صا	بدانیش داد و پنهان	رسانید شده بصا حقا
چو آن رازم شید و شد	گو سار شد بد کال انرا	پیغوله بر و زانجا پناه	در آخر بان نیست بر و نداه
بقتدش عمار را فغان	ز خلوت سو نخم تا فغان	پس از پیش جرم و دین	بکشتند و کشتند از کینه
شود و حاکم از و ملک	که بری سروا را نش چو	سوارش ملک با بر شت	تن ملک دافند پیر است
عوه کی خواهند و از کما	نمی آید اسان بقعد کسی	جز اناسر گوی را ناسر	از کس هر چه آید هانش جزا
به بدینسان بکونی کن	بافعی و عقرب کونی کن	بیاسا قیا جام خشان بیا	در خنده و عین دشتان
کامی پانده پیم شاه کن	نشتن سلطان صاحبقران	از شمشیر پنج بر تخت	ز اندیشه عظم الاو کن

شاه کی اینداده روی سپهر
زنده شیشه باده پاش
چنین هر روز دنیا و عالم نهاد
بطل انبی عمر مکر و دشمن
شهبان یور و رویت عالم
از ان ملک و در بر داشت
باز کسی کش کیاست بود
عس گر نیار و خل و غنا
نباشد اگر باغبان بهم
چو از گردش آسمان بلند
حشم بی سر و شعله سرور
نگار داندی تیر و کشت
نهد گوش پند و فراخ
بدان سهر بر آرد و از گوشه
زده لاف لولی آینه
کسته گهر از افسر سرور
ملوک طوائف آورده
قد و چیا گیر صاف
انسان هر یکی سر و کوی
اگر سار و غای ستم نهاد
شدند آن بیزبان جرم

بلند پایه خانی و سدا فرا ختن
افسر سلطنت و جهان بینی فرمایند
خرد و سرخسند آدم نهاد
باس بننگ و مکر در کشت
شهبان مخزن و نوح می آمدند
که نبود در ان پادشاهی
که اسن همان سپاس
کند در شب قد فانی
شود و میوه مارا گنجشک در
نماید از سلاطین کنی
نکردن کشی بی بلند فسی
جهاز از چو زنه پیران پیش
ز خود رای شد و دیوان
کشید و سر ز تخم بدو شها
که از نسل اسکندر مباد
شده زیب افتاد و خزان
هر قریر پادشاهی و گهر
بشخص مرغ آمده کار
بگردن کشی ملک راری
بالجای تو آبروی نژاد
بیاکوی پر لاس جلا

هر راست از کیم و ماه مهر
شهبان جهان بیست و شش
شبان جهان را شد آفرین
بشبان جهان بیست و شش
دریشان قرار زمین از
که فریاد رس را نداشت
اگر چوب عالم نباشد زنی
بی ضبط آن باغبان خا
هر گوشت شیری شود و
بآیین و حکم رانی کند
سپه را بر دوشوری شود
بگیرد جهان را بشمشیر
هر جای کی سفله سر شد
زده تکیه بر جای سام قو
دران چهره پر دلولی کوی
نگین سلیمان و جیش
در شرق خندید صبح غر
شده غره ماه و اندوخت
که در خیل خلدانیا شست
بر آورده در جهان علم
که کردند در پنج کیری جوم

مهری بزرگان آن درگاه
سلطان صاحب قوا بجای
کوشایه تخت شاهی بود
نوی در تخت زینت
نوی دلش تخت آن بود
نوی آنکه خاقان افوسیا
نوی آنکه اسکند فلیس
بود دست ماحد در دست
از طوکلان اختر شای
نقشه نه کشن بساط طعم
ز سر و نهیا بسیار بین
لفش شمساعت آن بگری
فخ ترین ساعت آنست
در از و سال شایه
سر و لیان تو را آن
کشان بزیب و تخت و
که چاکرا خیم تو شایه
بزد واجب و فخرن بود
نبی شد چاره صحران
بی دزد و غنی این کارها
ببا کرد و قسم زن بند

که در ملک بهشت افتاد
هر در کاب غناش تو
سزا و نفل آید بود
تو آنکه شاهان بهشت مرا
تو آنکه افسران بهشت
یکی بودست پاد و دیگر کا
سپارد و تو فسر تخت و کس
هر بند گانیم بهر است
بباعث غلظت طرح با
که با آسان بودی و نیم
زده لحنه بر طایر شمعین
که اکث شناسی غلام و فنی
خدیجه که فیه بخت
شرف بود در خانه دی و چو
کشید و صف بر یاری
ببا با اندام نتاج
که مایه جان تو را و دگا
زمین بوس تو جا کرد گا
ز آبادی ملک خوش به
بر آورد و در و بر و چا
کز و دشت جیت کوه

شدند چنین ای کار بند
ندیدند مانند و دیگری
سجدت شتابان شین
کس طرف باغ و راخان کوه
ز شاهان پیشین تو ای کار
تو آنکه جم نام گیر و تو
شوخیل جفای بر و تو
پذیرفت و نیز از ایشان
یکبار گاهی بهر حیا سپهر
در آن یکبار آسان افتاد
سطلاب سنج از طوکلان
شد شیشه ساعت آنست
بر آمد شکار این بریر
شوک و تخت شایه
پی تعیت یک یک حکما
ز انب گانیم ار جان دور
دو جا بستند بهر بنای
وزن پس دیرین کوه
بانه که زمان او آن بود
ز دلا و نعل و امل
بر ابل قهر شد زده و سخت

که ساز زیان و دل بند
زنسل و چار و یان ی
که با حله پروا و جان و صبح
چراغ قس چار و یان و
هر کلام از تو امید و
بی جرعه جاکمید و تو
مگر تو نباشی بر افق و سم
که یاد نوی خانه کن کن
کشیدند از ووه ماه و
نهادند تخت جواهر کا
سطراب کف جنتها
که رسد پذیرد و بفرج زما
چو بر آسان آفتاب میر
کله گوشه خسرو ی بر
زبان برش و ناز و ناز
ولی بند گانی و نیت چکل
یکی پیش تو دیگری دنا
سجدت ستا و دجاری و
ز عدل سیاست جهانها
بمان کشیدند بهر
ز آب نمک کشان و نیت

زخنده خال کمانی فرخ
ز حرف غلب بنیاد جبار
ز مدتش بهر کسیا گشت
چنان ده جان که در پیش
و لطف بردوشان کرد
اگر نیم نالی بغزت دهی
دلی آب بهر گشتن شای
قماری و جاکوی و جواس
ایر آقو غایب و اینست
بانان دران فرخنده فر
شده و قیوم و در مسکن
و درگز و نهام با هر کسی
کشیدند و در صد دیوان
بر اندر کوس و در و خرو
بزر سرقد آن تخت گیر
کران و خورشید ای می
ز نصف سپهر و چون شایند
بر آورد از کار جبهه شش
بمن و که پاینده دار و را
پسند این لشکری و کما
که شاه جوخت صاحب

که بر چشمت است دست از تو
خو به محصل ملک و
و در لطفش بمن کما
که شد و دقت اعتدال حل
زبان کرد و حق گذاری
ازان که خانی بنیست نبی
سپاهش آن او صد جویا
و در علف تو حسین و عباس
با و سار و غافل شکست
به یوان نشسته چندی در
بتایان بهادر هم او را
ز روی خرد جا به منصب
ز روی خرد هر کی صغی
خرد شید که نگهبان گوش
بر آوردان مغت پاییز
وزان و شش و دبا و چرخ
بر آن قوم با جوج شد زین
تمامی خازن شد نشین
با لپی فرستاد صاحبقران
والی خوارم و ایار و میا
کاش و قیو با جام جهان

ز انصاف آن عادل اوده
رحمت ز انصافش آباد شد
کجا از ازان در حقان نه
در نه و هر بزرگ به پیش
تواضع کنان و انعام
کمن و ترش کاه بخشد کی
ز احسانش اوده و فرزند
به لشکر کشی و سپه پر و
با لپی به یوان رستمان
خطای و زنده بهد شد
بانان گروهی و در جمع
وزیران امانی عالی تاب
چو شد نجرا کار چو دست
کران اما زاپا جنت رکاب
همه خیل چنانی غافل
خواران و آن بر سیلاب
بر آورد و از آن خیل بیکن
بیاستان شربت کی
با لپی فرستاد صاحبقران
والی خوارم و ایار و میا
کاش و قیو با جام جهان

زگرگ خوان است موراوه
بخشش سپاهش هم شایند
کجی خرد و بوی خورمان
که هم پیشه بودند و جوشید
لطف کنان کرد و کار
کمن هر چشمه زدی
بضبط سرقد شد طریقه
ز لشکرشان و اوشان
حسین ابن کاس عالم شای
بر روی سپه بقدر شد
که میو خند جان را
نشند بر بند خستیا
کیانی علمها شد اختر
خواران بیج شرف آقا
با منگجه بر است خیل
که در جبهه زان و نند
بکشت اقس فقه چاکر
که بخشد ز کین و پایند
چو خضر ز دمی نهاده
به نگو و با کند طرح اس
چو بخت چنان شد کار

بر عاصمه جوی که دید	بر بد و ده خسته ملک چید	ز سسای پر فتنه در هر دیا	بسی خسته ملک کرده استوا
سرمه اخباری که دستگیر	نشاندیش از شب مشیر تر	ز باران بچکان جو شرگر	نماند از غیا بنحالف اثر
چو کبار کی آن بلند آفتاب	شد سوده از تیرگی سحاب	طلب کرده از نای خمیده	پسندیدند جهان بد
بانه شب همچون غریب غریب	برون آمده درون برون	نخن سنج و گم گوی بسیار	خرد پیشه ذریک و کار دار
چو ام شایسته طرف خفا	درون پیغز برون سحر	پننین از این سنج بفرزید	که طلی کن بیابان صحرانور
وین خازم شوکت سنج	که از از دو کوی و گاهی سنج	نخن انیک از فضل خردان	که آدم شست از بوی مشک
چو شمر و چو سحر از وی	که چغنی آن شست رنگین	ز شرع خالف چه بودیم	ز شمشیر کین کا نشان ختم
سازم که فتم هر کس که شست	بکام در ناکام با کذا	تو هم دست از کاش خفت	که اعلکت نماند پایدار
که آن هر دو جاد اهل ملک	همین خسته در ملک از آن جاد	روان خست از آن خیل و جاد	وزان دست که تیر کن و پیش
دین ممتان بی خلد و خرد	بدست تو همواره در بندید	پدید آمدن چرخ فلک و کد	تو دست نعلب بچو پایدار
تسار و دوران مان اوج	که پنهان بود آفتاب غیر	بوز اثران تا به هیچ در	که فیض صادق باشد در
به وقت زخم تبسم بود	که آب حلال زمین گم بود	نهم وارث تحت شادمان	ز نسل و امان بچو پیش
بهار از او چار و تان سحر	قرا چار و چو قرا خان سحر	زین زنده شد نام سحر	زین زنده شد ز نام سحر
بنور زم نسیالی بود سحر	هنوزم شمر است و چون سحر	بود پس پرده از زده	نمانست زین با زده
بنور زم بود و قطره در خفا	هنوزم بود چشم در بای	شکو و هست بار زخم نبود	بود صبح هر روز بخود نبود
اگر بشنوی آنچه کردم پیام	نسای ملک تو بر من حرام	غایت نذر من ز کایت	ز دقت سرت از اسام سنج
اگر نشنوی آن بیایی گزیده	ترا بشنوی نام بیایک بلند	دو شعله یک شمع چاکم	یکی نور صلیح و دگر از جنگ
بود نور صلیح شستان خود	ولی ما چو شکم بود حایه خود	بر اقد بن چون نه اندی	کسان از سودن این راه
چو شمه را و پای آن سنان	بولی خواندم هم دستان	بهر دخت آنکه زبان از پام	بگفتیم بایست گفتن تمام
انان سز نشای غار اگر	براشت خواندمی زم سنان	بگفتن من این ملک را بچو	که رقم بشمشیر غار اشک
زمن هم بشمشیر توان رفت	عجب گزونی از نیش آسان رفت	اگر من بر اسان شدی سخن	نماندی مرا و جهان بچو

نه غم که ترسید نه بدید
نیم بی خبرم که ز بیم گشت
بدر خدایع ده زردش
بود بر سر دواج ده
نقاده بدام نهنگ
تغصب کنان گریه برین غم
چو دست زان غم خورده
یقین شد که آن بگین بر
ازان تباد مخالف گذار
دران بگین بود نه زار
بلند آخری آسمان پای
من اول غم غم خوارم
گر این بگین از شو با
بسی بی گنه را شو جان
نشا چسبش آتش افروختن
های جایون فرخند فای
ازان است بر بگین بیان
ز بحر خود گوهر بگین شد
با وند ورزی و بارش
بسی خفته سر در شنی
بداندیش تو خواه که خواه

گشم باز نه بدید ز بخار
که از جنگلایم در سنگ
باز شاه شوکت رویش
ز روی خود بجز از نایب
نیاروده سرده فلک
ازان بکه در بحر گردنیم
نباشد رفو را که بید
ز شمر تو محسوس در تیغ
شدش آتش کینه زار
بفرزانه گشت افشا
گرامی جودی گران پای
کنم آن شکسته کمان زار
سو مرز خازم آرد گدا
بسی مال گرد و بناحق
بحرم جوی خرنی سخن
بهانگ خوارم کشتاها
فلا و ز سلا و خوارین
پی روح کوشش گهر شمع
برین هر دو شیر توری
نیا یک شان در دوشنی
بدا شستی صدر از جنگ

نیم نزد یوز و بی وفای
جهان بد و بیک پرده
ازان ننگی مرگ بهر
چرا بر کس شو خرم
گرم سر رود در سرین
فرستاد زان شنهای تیر
جمل باز گردید ازان سلسله
ازان مالکمان نهر و نایب
چنین خواست آن بید
چو بد فلک کس درین
بر پاسخ بیک گوی و نایب
مران بخرد برای صنوا
شود آتش بر قش او ختم
اگر بادش کرد کاری تبا
چو بشنید آن حرف سخا
چو گستر مرغ خسته پیام
نشانید والی خوارم
بگفتا صلاح تو مادر
طریق خصومت بگفتی
بود دوشنی مایه نجبا
گوش سر قند با و نایب

که رسیده ام از سخن فلک
که کم سال تاوان بی ملک
که باشد زبون خجسته
هز بر من سنگ کیدی
نخوام ازین حرف بگین
شد آند در زانسان کاغذ
و مان شکایت نمان
در آمد ز جاحسه و جند
که بر ایل خوارم ریزد گرد
بر ایل جهان باقی بگین
کشا بعم شهباز عرب
رمانم ازین موج واقف
بسی خانها شود ستو
نگیرد کسی بر عیت گنا
پسندیدای پسند
بران بوم و بر آیت
که تسکین ده فتنه بزم
که گردن نهی میضا حق
چه ناخوش خصوصیت همه
خود رفته در دوشنی نجبا
کلاه تو بزم شاد از فتنه

مرصم که بیکدشت بود
بنادان بود پندیس نهاد
بود که زده از خوشی
شراب غرور و مضامین
که زده غالی که سبیل
کسی کو کرده زرد و گداز
زرقین فرستاده انداخت
بیاسانی آن آب آتش
سید این شکر کیده بود
که چون شاه بخت عقل
بنادور و شاخ شکوفه علم
بخ خوشتر از در شمشیر
ز که رسای خروش
نشان بی فرق خود و جاب
نشان گشت در این بیخ
خدیو نو آیین دران نهاده
برآمد فروشن خم بخت جو
به اندک زمان جمع شد کفر
ز پر و پا زبان طغرل شکار
نخج هم خنکست بنیاد
پسید خورسان بر این

شود تیر آرزو ده بخت
نشان نصیحت شون بر
و خطره در را علاج
که بودی زرد و خشن
کن جلوه و رسید کاشن
نادر در صفای با جبر
که در سرتخت بسی تاراج
که فکرت گذار شایسته بود

خنهای انا دل شونده
کسی که ز کاشگر خنده
بخ جلوه گر شده بود
تصور نه کرده از خود کسی
ندیده مدروی که چنگال
از صاحبقران بود غافل
فرستاده شاه محبوس شد
من و ده که از فکر پیوده

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعم
رزم و الی خوارزم در صحن سلطنت و
کامرانی و گرنختن او از عالم فانی و جها
جاودانے

در آید ستاره در این بخت
بدان کیشان سنگ بخت
پوشیده از بر جوشن
آراست لشکری کا زار
بجوش انداخته جبار
که بودی از ان هر یک کشته
زین و زمان هر بر سحر
بر پشت باشی نقش گهر
خستاده همچو گل زمین

شد ز تیر باران و تیرگان
روان شد سپاه پر شیل
ز آشوب باران جوشن
در بار که سوخی از کرم
غیر و وار و بر ایما
زنجبیدن آن سپاه گران
خرامید شتر و شیرین
دندان سبکین آتش تنفر
ایمان از ملک نازک بر می

نیما و ان خود و پادشاه
چو سان بشود بوی گل بکلی
ولی چشم نظار کی کور بود
ز نام اوران بود غافل
خرامید و شایان
مذیان اندیش پیش بود
بسی خنده در سرتخت
که لحظه حاضر آسوده
به آورد که او چنین کرد و
در آمد بر اسیر حیل
ربا صین بر آید خیل چشم
به غوی ظنهای رستم کشید
سلج به تیر و کمان آید
دوران آید کمال آید
همه روشن و خود گردان
بر خاشخ خوار بران غم
زلزل و آید پیر و
بجانبی گیتی کران تارک
که گاه کا و زمین می
کز بود شاعرین گزین
دوران در ستانها و زمین

سخت نیکه از دایم و قهر	سپاهیم گستران تو سپهر	اگر بایاد بپا بوس شاه	هر دم کردار سر سپاهم
و کز خدای بیست جانی دیگر	بمازیم از دیده پای دیگر	نذاریم جز دگم شکارگاه	نه میمیز جز هستان پناه
ز آورده نیای شایان نیز	دران عرض که بود بسیار	گرفت آن سپهبد خوش	از ان مرغ از ان ناله نگو
فرستاد بازان فرستاد	ز جان نده کردید ازاده	هک را بنامه سرفراز کرد	ز شاهان و پیش متا کرد
بشیر فیرش و از شرف	زیاده شدش قدری مستغرق	چو پردخت دیباچه رنگ	آرایش ملک آورده ای
ز قندرقم که و تا آب بند	بجا که که باشد طرف و این	وزان پس خردنا مندم خود	بنفیت سو نر خواندم
چو ان نند باد از بخار گذشت	ز دقش ز دقش همان شین	رسیده خواند میان فوج	ز دانه گور پوشان شین
که کوه اسن در بر سیاه	شدن دجله کینه را سدر	ز اندیشه خالی مانع آمدند	چو پروانه سوی چراغ آمدند
ترانگ و بل خنده از جانی	بجیب لیلان در اورود	ز جوش سواران دران آ	گذرگاه شد تنگ بر عات
کمانها چون نخین از کین	راغد کسان خون بوی مین	بر اندر چاچی کانه صا	ز هر گوشه دادند اجل را
سجود نخین از کانه صا	چو غمزه زار و غمی بانگ	سر نیزه کدینه کاوش گرفت	ز چشم زره خون و کیش گرفت
ز نوک سانج - بخت جگر	فروزان چو از خار گلهای	در دشت این خن تشنه	وز نجاستویان شناور شد
زین در زدن تنم تنم	ز گرد سپه آسمان افستور	چو کوشش ز دیو طر گشت	شدند ابل خوارم بر گشت
ز شیران گریزان شدند	ز تناب فتنه ز بازو توان	همه شیر مردان مردم شکا	بخوان دست آلوده قصاب دار
ندیده صید کی بزخون	وزان صید صید بزرگ	چو ان نامه فتح پر خستند	سوکات بیرق بر افرا
خبر شد ستانده و باج کا	که آمد قیامت تباراج کا	خواهی نشینان ان مزدوم	به و نیک کردند یکسر هجوم
به بخت در از دای صا	کشاد و خبر خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افاب	در دین یا زور و بی حجاب
رسیدن شایان به بل ستر	بر طراف اقلعه شد موج	دلیران جنگی چو پیلان	بقلعه شالی کشتا و بند
بخندق نهادند و دیکش	بانپا سکه بخاشاک خس	شدند عقابان این ظفر	سوان بلند ایشان تیز پر
سپاره فرود از دست	بند باطن گوز شمشیر	نکردند زنده از تیر و	گرفتند ان قلعه را بی در
نهادند شمشیر ابل ارگ	درون اما ز باره و بی	اجل چون دایم یار و	بر دانه و بستر چو سو قاتا

چو طوفان فوج آورد و بفرست
چو آن پسر ترا شد سر فرا
اربع کردش ادب و ایستاد
عاشق که این و دوست
بزرگ چون گمان ساخت
زنی غریبی گزینوی بویا
باز مرید دل این پسر
چو کام دل از آن دگر
عده به آن کوس و دگر
زیر وی شست که شکار
بسیار بخوار شد آن
زود انگو سار شد بخت
بومر انگه اندر می
دست این ال نیا
شاید با خشت دادن
چون که هر دو جهانم
عروس سر پرده داری
که بر اهل خوارم شد کار
رسیدند تبار خولان را
بعد خطا با دست
نزدت گر چنان بکنی

نسخه آن باره خاک بر
بقتل و به تاراج شد کار
بفرسود اگر نشنایا
تفاوت میان آن دوست
دلی قهقهه کش بر بند
رخت را سفید بود و خا
بود به ماده باره کا و ز
عسان بوی صحرای ارزم تا
بیاینگی در آرد لغز
شکاف از دزداناک بنا
نیتا دانه به سهر بند
بجای این که بر آرد بخت
نهاد آسمان بر سر دیگری
که در عجب بود و فراسا
که در هم بستی بود که
بزم آرین مندر نشین سلطنت و جهانیانی
کام یافتن شاهزاده جهان گیر از شرفه شجره
نخلستان فانی
بیاورند که نشینان شاه
گمان آن گشته بخت
برای مایه نیک است

فرود آید از آسمان چون گزند
بکوچه ملک نیز تندی نمود
ابعت حماسی بر و شست
عروسان پر خستش بکری
رحمی که شود ز روزه و زنبور
بکش بیل را که جنت
بران لی جگر باد مردی
دگر باره با مخالفت
دو دریا می خیزد
پس اگر کشتن و بستن
شد بیم آن نیست
برادر بجای بر آرد
هائست این چه فرور
بود این محقر کف خا
بیاساقی آن آب عجب
بزم آرین مندر نشین سلطنت و جهانیانی
کام یافتن شاهزاده جهان گیر از شرفه شجره
نخلستان فانی
از کرد و خالستی رنج آورد
اگر که در این عفتا
ازین پس بر آو آن

در حاسر که دیوار باشند
که از کاه پشته کار کنند
زبان این آبرو بش
به شایسته چنان بکنی
سستی چنان بکنی
بکشتی بی سبب
لوتن پروری اندیش
رسد آسمان
خراشد خزان
نگو گشت چه بپایا
زبان خندد اما
در سحر خواب
که کردید که در سراسر جام
جوشی که آید و سبب
که دست آبرو بکنی
دانی جسم جانم
نایابین او نه بود
بیدار و مسلح بر دست
ز مجروح جسم جانم
شد و سببش که
اگر شش لقب قدر است

ز خردان غلامی بزم کان
 پنهان خشمش آمد بباغی
 چو سبکداز آشتی گرم شد
 نفس شد گره در گلو نمی
 کان بقلعه شد صحرای دور
 نزاع و خصومت هلال و
 به رتبه‌ای بادش خانه زار
 دو چشمش دو آهوی دگر
 لبش شسته جیب جان گنج
 جیای پیشه و شرم آیین
 سخن غنیش با نیاگوشت
 چنین خواست آن جویبار
 پذیرفت کالاجوخ تا
 شدش خاطر آسوده یکبار
 گزان ز نرنگ شود درج او
 ز هر دو طرف صلح بختند
 اهل کرپی کینه زد و جنگوی
 پسران نهادند گردان
 که به کام خوش فرستند
 چو خنجر بر بند برود
 بسوی مونس از غریب

که اندیشه خرد اگر خشت
 پذیرفت از نفوس کوشش
 دل سخت کس آید از کس
 بسورخ ترکش خان تاک
 نیاید در برون و بستان
 خیزند در گوشه‌های کان
 ز مادر چاه و طرف دخترا
 ده ابرو و فستق زار
 دامنش بران شسته بسته
 به شرم بود و حادان
 پهل آفتابی در آغوش
 که صلحش نخی می شود آهوا
 نکاس فرو شده هشتاد
 که در آغوش فغان او
 دزان زهره روشن بود
 چو شیر و کمره هم شدند
 ز بهر عروسی می شده بود
 به طربان برگرفته
 و کند وادی غنیمت
 بقانون آیین بکنند
 فرستاد بیرون موقعا

سین بر خردان اگر کش
 یوزا گشت هفتاد و
 دبل از خواش کرد اهل
 صلاهی خصومت نزدگان
 نکردند شبانه در آن
 پس برده و صلح چندگان
 یکی شاخ گل قد جان کش
 زمین باد و گیوی عشق
 بر فتنه زرق و برق لاج
 سر ز شرم در پیش و پس
 سمن بر پری چهره حشمت
 و ستاد و لاله بوشند
 چو دست خواندی صلح
 شد آن زندگانی ناکام
 شد از صفا عاقبت قطره
 شد آن بگفت و فدا و جگر
 نهادن شیر مردان
 بدنگونه شد قصه در خانه
 گیت فلک سیاه و خردا
 فرستاد نهنگان این حد
 دو صکمدان بربان فر

آو خود کافور بزمی
 همه نخبه در غلاف آو
 بگردن و دوش بر گرد
 نگاه میداد نغمه بود
 نهادند سر با خواب فرا
 بی بود و مهر و محبت
 رخی به سبکلی بر سر
 در آویخته ز آفتابی دبو
 که دید چنین طرز و شو
 و نخلان گریبانش بگویی
 ز جور بهشتی که خرم بهشت
 بی خواش قد و امانند
 که دیدار آورد و گوهر بوی
 بام جاکمیر آهسته
 بهشت از میان نهنگ
 بشادی سود عروسی
 گرفتند آینه جان
 که آن پرو گی را کند ستار
 بر آه سر قد شد فعل
 به آوردن آن طراز زنده
 خزندش و جانیست

مصبی صغری شکست
 خرد و مشک جوهر
 قطره شیر از شمار
 خطای نیران لاله
 در خانه میان این جری
 برونشان بهیجان
 برادرش ماهی قنار
 یکی طرف صنعت گر کار
 در آن طرف یک آلودگی
 شدن جسد بجای او که
 همه سر بالا و کسو کند
 دلا و ز آرزو که روشن
 کشان غریب گیسوان
 همیم ساکان و صحن
 زده طغیانش لایق
 چونک دی منده که
 گروهی نعل چرخا
 زدنال خان خیل
 جوان بخت پران سار
 ازان بر یکی باک
 کتلهای تازی و بنیای

پند خطای نیران
 چه خرد و چه نیران
 سقراط قتل و بستم
 بترکان نیران
 بختیمشان بتریشا
 شده از سر و جدت
 نموده فرمان نیران
 شد از عهد که هر محفل
 چو خورشید و هندو
 و با چو بر جمی او آخر
 همه پرنیان پوش
 بعد حسن میود و شوی
 یکی از بار و یکی
 همه نازک اندام گل
 ز سایه خلف سر و شا
 خورده ولی پای
 و ایشان کل لاله
 پس اسرار ملک
 همه کار دیده همکار
 و کردم زدی بتریش
 موضع یاوت و نعل

کن نهای ز بخت و
 طوطی طوطی ستر
 بسی روی اشترق
 ز پر خورش نام بردن
 دو سه روز و سه روز
 پس از عهد خواجه
 بسیار سندان بوی
 بر آراست بر لبه
 محفل یکی غنچه
 به جلوه طراف آن
 همه گلخانه غنچه
 مرقع بگو بر آتش
 رنو ای سر خم مویشان
 بهیچ خورشید
 بر فن همه دهل
 بلای دل آفت جان
 شده ره که راز و
 ازان بر یکی
 وزان پس کرده
 غلامان بخی و
 بر آراست

بسی شیر از چرخ
 به نظر گین جل و
 که دلو به برده
 دست سازان کاروان
 مران نوم راول
 هصد جبه که نه
 بسی قامت غبرین
 مرقع و بوج فلک
 که در برده
 چو گرد و چار
 لهر بن سریان
 محاکل حللی
 تواضع کنان
 به آفت عقل
 بختار برده
 برقرار زیاده
 بخدمت شایسته
 به تاج بخش
 در سطوح احد
 چو سار گم
 ازان

روان ساختن جان
رسا ندیم بنوی خند را
ببین بخارا ن جواش
ز آیین آن بزم روی او
و ان کار خدمت گرانی
یکی با گاهی چو سبک
نما ز تختی دان با گاه
حکیمان اندر فخر کلام
صف عاجان مرد کلام
جان با جان شیرین
چو دست ملک بر آید
چو خلد برین ملک محض
ز بهر جانی طغری نیست
بآبگسرتگی بنان چکل
چو زلف تیان بر چرخک
کا چه چار و خوی بان برین
بخون یخنن ساقیان چکل
بروی چو خرد او ساقی خوش
کف جو بکشد خاشی
بر این چایان در گناه
عروسان چون از این

کسی ایسا بوس سلطان
طرز گهر رای اندر
سر قد شد ملک چشم
بهر راه سمش بجای آرد
خدمت گری به نای آید
کشید ز بر طاه ماه مهر
بران یکم زو شا گیتی بنا
گرفتند در صید مجلس تمام
بخدمت ستاد پیشین
وزان یافور و خور
رقص اندر آمد می لعل گلب
بعشو ز هر سولای دل
چو شام گل جام گلگون
ر بوده دل از غم معتدل
زده راه عشاق بی در
ز روی باب آمده لعل
زیر شمع بخت خون دل
رون سوخت آتش در آید
شد ز لعل در کوه و دریا
بهر کس نه از ایش انعام
خود را یگشته به گنج

کوا یک رسیدم مرده
بصدغ و نازش در گناه
پس آن گاه خیریل بگری
بسی توره و نایان بگری
بدار ایش شهر بر نهانند
فکند ز غمشی جان بگری
سپیدیلان بر صبح که
محلان در میان خجده که
چو آیین آن بنگه ساختند
بدانسان چو ز می یارند
بکف جام می ساقی مشوه
سرت ساقیش را جام می
غزلخان غزالان بازی
ز صورت خوش بگری
نای نی و ناله از غم
رخ شاه از باد گل گل
طرحی جوید و دل خارش
و باغ شاه می چو شد تاباک
یکی ربتاج زده خورش
چو شد مست از باد و بخت
ز می یکی چو زده خورش

بدگاه خاقان حشمت
رسا ندیم بنوی خند را
بفرمود تا شمری و شمری
بچشم خورش چو گریش
بهر کوی و بزمین سارند
که بر دی چو گلزار از جانی
نشدند بر صندلیهای
نشدند بر گفتمان که
نخاع و زهره برد
می و طرب خوشنوا
سوی ماه نودست بر
شده لاله ساقش
بنغمه شکر نغمه از بان
ترتم کنان چو ز می
ر بوده ز دل صبر از جان
مغیش از شوق تبیل شده
بر آورد گردن از ایشان
چشم آیدش که مشرب
آن دیگر می آیدین که
بسی چو زده از بارگاه
بسی از آن طرب جان

ز سر روی چشم کرد سپید
آرایش او خالی سپید
آن چشم شاطره چون
خدی که از آن لاله زو
آخ حسد ز پیش کرد
عالم بخت شاد و
هر که از آن می‌آید
شیرین شده آن چرخ
و خوش ساختی که
خوش آن در فرخنده آن
بسیار که نام با
نه و این است
از شدت آن
ایستاد و او
بر آنم خورشید که
از لایه قد و ریاح
ز روی خلق شاه
شود زنده نام
چو روی نهالی
و هر که بر
به انگ این

سید و زان گشته بخت
گر آینه شاطره همچو
که هر خطه صدل
بسخی به آیشی
بد انسان که با
گرفتش بصره
که آن پست
و یا خدای
تشیب به
که مانند
و شیدن اقبال
و منو به
نمودن شاهزاده
ایمان شد
که با دایم
طرازند
بفرز بش
توان یافتن
کند بعد از آن
همان که
رفتش از

بی دیگر از تار مشکین
دخی را که در حسن
در آن لاله چون
جند که سبیل ز
فراکت ز رخا
سو نیش
خان او که
تختند بر روی
چو خوشتر
بیاست آن
و شیدن اقبال
و منو به
نمودن شاهزاده
ایمان شد
که با دایم
طرازند
بفرز بش
توان یافتن
کند بعد از آن
همان که
رفتش از

بر او اف گلبرگ
نزدک بشاطره
که بسته به
و محبان کرد
چو تخت آتش
تیمیان پر
که به حیوان
و آغوش
نگری و آغوش
فراغت فرای
و آغوش
و درون
و زان
نما و آسمان
که کعب
کو به
و زان
ایستاده
اگر بی
خدیو به
بکشتن

که بنخواست ساکاد کرد
یکی بار کاهی چو این کار
بلند اختران سپه ران
کرای نامدان توان
بکشور توان لشکران
بیایینا همنانی کنیم
پیر و گراز ایشان دروا
چو سلطان هرگز نماند
قناعت ندارم چو این
بر اتم که خواهم بشین
ز درازان آخت بکند
نخواهم این بیرون
ز درازان آفت ز چو
زبال قصابان برگیر
تیکاه گاهیت در خور
ز درازی لشکر دروا
چو ایران دران شود
در آرم کشتی، بایستی
بگنجانان دست باری
چو دریا سپهری کج
چو دریا سپهری کج

ترا قلم ایران شود باج خود
بر آورد تا اوج خشنود
دران کجمنان کرد و هوا
شهاز ابو فتنه سار
لشکر توان خصم ران
بگو شیم و کشور سانی کنیم
ز مرغایان چو شود طهر
قدار سرش خیر تاج ک
بود ملک روی نیم بر
نه از زیر دستان شام حراج
تا از پاره دوری آتشگر
که از دن چو بیهام یاس
ببینی جزالودگی از خلاص
بر ماکیان نیست در خور
نشسته از ان خر گوش
برش خاک بود کوه فاف
تواند که کاری که ملک
بگیریم کشور ز درازی
دران ز درگاه سحر ساری
ز ما با که موخت از بار
ز درگاه سحر ساری

بفرمود تا خیل نماند
فرزند ه زنی باز و شاد
بدل دشت اندیشگانی
نگهبان سلطان بود
بود عرصه ملک ای جان
گراز شیه ناید بر و شیره
نشاید شستن بن بود
هر آنچه هست از جهان
جهاز اینست یک شب
شود کارش با شادمان
ز کجی شود خسروی کل
بردن کن بخت قیصر
ز غم قطره کای زانو
پیر از دوش بران
بیران در آرم اول
نهیم انجان تیغ کن
ز نیم کجی ای باد
چو بریل بندیم کوس
ز رگران دشتی با هم
اگر سقوست اعتبار
بندیم خیل جگر راه

بمحل شتابند کجا
بوار است شایسته روش
ز دریا بردن سخت
شود قوت لشکر کشور
رصد ز در در دزد که تن
چنان گردد از چو چو
نماند برتن پر و دل
شوم در ضمیر شام
زنی را دوشو بناید
چو خیزد ده و شش خور
نه انکینه کاس نام
ز از دست بیه زان
زراعت نامیدن کن
چو برونید پیش کن
اگر شام ایران شود
کنوش زنده بپوش
بفرم تاشای بند
بر آرم از دشت قیاق
در آرم شان دست
و گر بود آفتاب
کدامین شود ملک

و کج

دران پس آنگاه که
سایه زوب زوبت
یونیم نادر عسکری
درش تخت آردو
در باروی بی چین
پذیرفت چون دست
ن ان زافونیش
بر دای اندوای تو
به جا کرانت فریدن
کیم از سر کینه
باگر بسکندر بر
از شکم و فران
آهنگ خیمه
کشایش پذیرفت
بود شاه باز
راه آورد
دلاوه دلیران
چو تاج فرون کرد
زیک میدان
نی تیره خور و
ندیدند تقو

خواهیم لشکر بر
درستیم خازن
بگیریم حاج
بیا موزد این
بیناکی چین
محیط هشتاد
همه خوشش
سراکت نشانی
به چاه شانت
کله خود پرویز
بگردد سرش
اشارت از و
رما صید کردن
بی خود و ز
کنندش قوی
طبع سر بر
زانعام و
بود سود
زیک سخن
با فسان
نیم دانست

چهارگز گز
چو دروم گردن
هرکشت و مهر
بر آیم از ان
بعوای چین
سرکشان
لر اجماع
تو به جانی
همه روزه
کیشم از
دوست پیش
ستادن از
شدن بخیه
دی ز و
سافر که
پذیرفت
قرون کرد
سپاهی
نخستند
لیجو و
چنگیز

نیشن در ان
بملک عرب
شود این
ز و بغلان
رو بارگر
بعزت
بر انداز
ز جان با
که از ار
لینم انجی
بندیم از
زماوشن
سخن ان
نبی بار
بر و راه
مناعی
اساسی
که دانا
نبردند
سفر لاه
آهنگ

دیران پی کانا موس	خود خواب کرد ز بزم خود را	بخت از دیدم خواب	بختند آیین خردن
شعبه روز از بهر محبت	خسک ده خواب بختند	برآمد ز کوس واد و غریب	غریبی کران شد سر سبز
بانگ بل کوش گشت	زگر سپه هر گم کرده	آردای نوردیدن آن غل	هوا اگر هشت فلفل گل
برزد بگویی ز ستم ستور	فتاد افروز فرق فخور	زنوک سانهایی هم گری	شک دین با جوردی
گرفت اندران در آشوب	بگر سپه چشم غم غبار	ز نوران من خیم بیرون	سر زده بر طرف خون
بده ساقی آن تشنه آید	متوجه شدن رایات نصرت شعار جا	گرفتار یحیایه نایب	ز سودای عالم فراغم ده
که آسودگی نه دماغ دود	خراسان و فتح شدن آن بدست خدام	بدینگونه آورد و پاکیز	
بل این سپاه فیکریت	صاحب قران الشان		
که آن کشور آرای اندیشه	چو در کار ایران شد بانگ	چنین داد قران مجمل	که بروی چون شدند
ز دریا گدازد البربر که	در آمد بسر حار این شکوه	سراپل ایران تپید ز فرا	که بگشت در پای آتش و آب
تختین بنکوی دستان	کلید خراسان شد آید	تختی کی سینه گویند	فرو ستایش آن آفت
شد از سینه گوشت این	که مرغ طغرسوی ملال زد	خراسان و می تن بخت	بران اسان نام وزیر بخت
باداوش اینک ای جان	نگارنده آشکاره نهان	وزان پس چرا تا محمل کشت	نیش بدش ساحل مری
وزان تر آن سبیل نهان	بصرای که سود آورده	هوس که هم قدر خاساک	که روش کین چشم شاک
به نظر شد بسیار	سپهر آفرین خوان آن خاک	چو خورشید مانند عفت	مجموعه شد هشت
ز ده خلوتش طعنه جرم	وزان قهسان با هم	که خرقه دوزی خنجر	شدی سوزن جلیش
بزد خرقه دوش شست	گرامی تر از خدایان	دران خرقه کان شمع	ز دوشی شرف کعبه چار
چو گاه و صفا طبر حست	دو آفتاب سوش آفتاب	در آب صفا خضر شین	وزان آب می شست
یاقوت جان غنچه	ز تسبیح او دیگر ده پرس	دل شش پر زور حصو	وزان عاریت کرده خود
نهان به رانش زبان قلم	بعین یقین لوح رطل	دوان بدست کل مشیت	نگین سلیمان نگشت
عصا این نهان ز باشت	که صفتش از آب گشت	اوس برتر شد پساک	که باز و در برید آب

مکن خضر بدوش آوردند	خرم روی داد و فروش آوردند	خزانه شد آن بزرگوار	خزانه شد آن بزرگوار	بجسترون سایه برآید
چرا ز پستی کرد ز دین	بدروزه شد سر آفتاب	در آمد بخلو آن بزرگ	در آمد بخلو آن بزرگ	تواضع کن تا جلد رنگ
ز آن روز که جان سروی	طلبکار جهنت از یک آن	رخساره باز کرد آن جن	رخساره باز کرد آن جن	وزان جنبه برین پستی
که ای ساجد کار جهان	تست کرد و از دین کن	بجز عدل احسان کن پیشا	بجز عدل احسان کن پیشا	نیاید جز این هر دو اندیشه
توان این جان را با حسن	بعد از آن جهان نیز توان	ز شاهان بهر عمل آید کار	ز شاهان بهر عمل آید کار	نبرد از ایشان برین کرد کار
بود عدل هر مایه خسرا	ز عدل است از وی ولت تو	همی گرد آید کس بر روز	همی گرد آید کس بر روز	که فردا بدوت رسد داد
بکن هم بر مردم بدست	که دستی بر دست او نیست	بر دم کن امر و ز انسان	بر دم کن امر و ز انسان	که فردا تو آتش کشتن آید
بخود پرس فریاد ظلم	جد ساز از آن گمین موم	به یوان نینداز فریاد	به یوان نینداز فریاد	که شب از دیوان بود و داد
دیندار که گشت مرد و گدا	بود در گداز غریب خدا	ز ملک فسلان نه آید	ز ملک فسلان نه آید	که مایه یاسی است بخت
به ستازی هر حق	که نه از تو رسد هم از گدا	گمین سلیمان بهر ستار	گمین سلیمان بهر ستار	به یوان ظالم و بهر شکار
نظر ما بظلم کیشان کن	کشا و چنین بود کیشان	بسی بود دولت در این	بسی بود دولت در این	که ظلمت انداخت از این
بفضل همان کین شتاب	نرسد از کار و کردم گناه	نه منی قتل عوان با خوشی	نه منی قتل عوان با خوشی	خصاص دیت نیست
مکن تربیت بد گمراه	به بدست هند و دوداده	بدار نخوت جا به بد نشود	بدار نخوت جا به بد نشود	چه کرد و قوی ما را از خود
ز بگوهران چشم نیکی	کند بچه ما بهر کار	لکن بهر کار بهر دلیل	لکن بهر کار بهر دلیل	نشند ز زاری است با گل
اگر خضه زان غفلت شد	نه زیر طاعت باغ	بهر کار آن مضیه در باغ	بهر کار آن مضیه در باغ	ز بخت چنت می زارش
دی آتش از چشم سلیمان	بآن مضیه دم در دخیل	شود عاقبت مضیه زان	شود عاقبت مضیه زان	بر درخ سیوه طایف
چه گوش خدیوان لای بند	شد از روی خلاص آید	بر آورد نغمه بهر دلیل	بر آورد نغمه بهر دلیل	بخشید از اندوه و غم
خشت آن جهان بهر بخت	با طراف و شمع شد از	فروخت آن اثر کثرت	فروخت آن اثر کثرت	بیکل انداخت سلامت
ز آنجودی چنگ و شمع	به ستد و کین سلطان	کز آن بود پیش از آن	کز آن بود پیش از آن	چه در محفل می شکفت
سند که برود و آید	مگر آب خورشید می شکفت	به ستد و آید می حصار	به ستد و آید می حصار	حصاری چو سیاه چرخ
خضر که در دست	بود فی ایش کین	چه قدر از عرش آید	چه قدر از عرش آید	نزد و بلند می آید

چون که بر آید به دست
چون که بر آید به دست
باز بر سر آید به دست
باز بر سر آید به دست
چون که بر آید به دست
چون که بر آید به دست
داده به بر آید به دست
داده به بر آید به دست
نخستین سر آید به دست
نخستین سر آید به دست
دویدند به بر آید به دست
دویدند به بر آید به دست
ز سلطان به بر آید به دست
ز سلطان به بر آید به دست
بر و شیندن گزند و آید
بر و شیندن گزند و آید
بد و از و رانند و آید
بد و از و رانند و آید
سزید و به بر آید به دست
سزید و به بر آید به دست
بکشتن خود و آید به دست
بکشتن خود و آید به دست
برافرا و از و آید به دست
برافرا و از و آید به دست
یکی بر و آید به دست
یکی بر و آید به دست
شد و آید به دست
شد و آید به دست
بفرمود و آید به دست
بفرمود و آید به دست
نخند و آید به دست
نخند و آید به دست
حصه و آید به دست
حصه و آید به دست
چون که بر آید به دست
چون که بر آید به دست

شاه به دست
شاه به دست
نشسته بر آید به دست
نشسته بر آید به دست
باز و آید به دست
باز و آید به دست
شاه و آید به دست
شاه و آید به دست
کف اندازد و آید به دست
کف اندازد و آید به دست
ز دیای و آید به دست
ز دیای و آید به دست
بسر و آید به دست
بسر و آید به دست
کشید و آید به دست
کشید و آید به دست
ز نادانی و آید به دست
ز نادانی و آید به دست
تن و آید به دست
تن و آید به دست
گستند و آید به دست
گستند و آید به دست
شاه و آید به دست
شاه و آید به دست
که و آید به دست
که و آید به دست
شد و آید به دست
شد و آید به دست
شکست و آید به دست
شکست و آید به دست
رعیت و آید به دست
رعیت و آید به دست
جنگ و آید به دست
جنگ و آید به دست
بر و آید به دست
بر و آید به دست
ز و آید به دست
ز و آید به دست
زمین و آید به دست
زمین و آید به دست

گزار و آید به دست
گزار و آید به دست
کشد و آید به دست
کشد و آید به دست
بسی و آید به دست
بسی و آید به دست
نکرد و آید به دست
نکرد و آید به دست
فروشد و آید به دست
فروشد و آید به دست
بسی و آید به دست
بسی و آید به دست
ز سر و آید به دست
ز سر و آید به دست
بیا و آید به دست
بیا و آید به دست
نکرد و آید به دست
نکرد و آید به دست
بر و آید به دست
بر و آید به دست
شد و آید به دست
شد و آید به دست
سر و آید به دست
سر و آید به دست
در و آید به دست
در و آید به دست
یکی و آید به دست
یکی و آید به دست
شکست و آید به دست
شکست و آید به دست
چون و آید به دست
چون و آید به دست
بر و آید به دست
بر و آید به دست
ز و آید به دست
ز و آید به دست
چون و آید به دست
چون و آید به دست

کند و آید به دست
کند و آید به دست
بیا و آید به دست
بیا و آید به دست
بجو و آید به دست
بجو و آید به دست
که و آید به دست
که و آید به دست
شد و آید به دست
شد و آید به دست
کیا و آید به دست
کیا و آید به دست
سر و آید به دست
سر و آید به دست
ز نادانی و آید به دست
ز نادانی و آید به دست
کف و آید به دست
کف و آید به دست
بر و آید به دست
بر و آید به دست
بخ و آید به دست
بخ و آید به دست
ز و آید به دست
ز و آید به دست
بقف و آید به دست
بقف و آید به دست
سز و آید به دست
سز و آید به دست
سر و آید به دست
سر و آید به دست
سار و آید به دست
سار و آید به دست
نکند و آید به دست
نکند و آید به دست
وزان و آید به دست
وزان و آید به دست
سوی و آید به دست
سوی و آید به دست
یکی و آید به دست
یکی و آید به دست

چو بر سر قلعه ایستاد
 زوایا غبار ده خاک بین
 چو بر سر قلعه ایستاد
 بجای نیاید مدون این
 شهری که مدینه نجیبه
 شد ز موج آن بکران
 پس شعل شست کای
 هم بر کین قلعه گیران
 بفرموده داری شکر کین
 بستر شد جنگ آن بخت
 رخ زده کش بود سیر
 بستمه بختون آن
 بنی شکر آوا کرس
 در نهان بخت بد
 روشن شد آستانه
 شعله بر باد پان
 کشید بخت بر قتل
 بگشت این بکای
 دامن کین بر خوب
 سوزین جنگ اعدا
 زده دگر دیار

چو ملک ز دوازده گرده
 فرو بست بر خویش را گز
 برون آمد خورش شمس
 که توان از انجا برون
 میبایدی کور و بخت
 پراز گوش ای بزرگوار
 زمین آساندار و بزم
 باین قلعه بر شد زین
 که بر قلعه گیری گزند
 نشد آتش کین نه و سوز
 شد از غنیمت خط شمس
 چو شب و بکر فود آن
 چو شب خفتن آن بخت
 که دیای شکر آمد
 شد آتش بکر چو پیش
 که فتنه رخ خان بزرگوار
 بلیزد در جنگ نهانی
 دران نمره در بکای
 که آن کرد و من قریح
 بنده بر دیار و بخت
 باین دست تیغ بکای

کلبه دانه بر دونه
 شد آن کور و پلا و پیش
 حصار شهاب خضر و جوش
 چو مرغ آید برستان
 شبها که کین آشنا
 خروش بر سوار و بخت
 عطا به دهانش زمره
 بگشتند شب زنده
 دلیران بود و روانند
 شهاب که ز غل این بخت
 زده و از ده کوی اعدا
 سر کس را بگشتند
 ز باک بل فتنه بیدار شد
 بلان قد صجک بخت
 فرو برد سر در گریان
 به طلق گردن بچان کند
 هر ی عالم و بارش کور
 دم صبح کای شاد بخت
 دغمی گردید با و بخت
 ز هر که شد چندین
 یکی که دانه زنده

چو تان خمدی و دیو
 گرفتار زان آن پیش
 ز دیوار سخت و بخت
 ز پوزان بیدر پیش
 فرو شد بگرداب
 بروی بر دونه
 دانه شیشه جنگ
 بر و رفت سودا
 بهم باره و بخت
 برید طوطی و بخت
 اگر وی ز شهاب
 زنده تان و بخت
 بر آسودگان
 سرون خود و بخت
 فرو برد آه و بخت
 که بچید بر بکای
 دامن ناف باشد
 شوق بر و بخت
 کلدان دل شهاب
 به دیار آن قلعه
 زده دگر بیان

و در چو کی در هر دو چشم
یکم کرده سوراخ در کار
فرود خفته از سر باریک
ننگ استخوانها شد بخت
خروش سلطان خرد آرد
دلاور دیران فیر جنگ
برآمد بدو بار مار کند
نخستین خلیل میا دل شجر
که شش از سبزه طربان
یکی بخت از دهنش ننگ
گرفت این کی گریبان
ز شهر می جو قوت لشکر
ز بختی از سوزن خاکس
چسان پیش از لاف غرنا
پناه ملک شهر بند در
که هر کس با آن کشاید
و گری پای از غایب یرون بند
شد از ره اگر درون بر
کبابا کیز بیکار کرد
چو لشکر رانده شد و بن
بازار و بخت میانی

وزان باز زبان
بدون کرده سر گریبان
برآمد دلاور ز مردان جنگ
بن استخوان پاره چنان
ز سر بوش میرد و قوت نپا
نکردند از دهنش ننگ
بر آورد فعی سر ز شنبه
برآمد بالای بار و لیر
فرود بخت دیای لشکر شهر
دگر در از زبان جنگ
ز قاتل دست زاری ایان
شماره چگونگی آخری
پرتیر نتوان زبال گس
کشاید پر وبال و تند
تسی پر جرات ملی بر ننگ
نخندید وین شودش چنان
چو لاله سرفروش در خون
درون یافت آرام پر
در کلبه نیجا ر بیکار کرد
چو لشکر کشان چنان
بازار و بخت میانی

یکی رسا بدین بخش کرد
کردی مردان کلاز کا
یکی جنگ لمان و شکوه
هم که دور و ر بیکار آمد
ز بس بخت از باد خا
صد در ادیران آیین خود
ز هر سو بران باره خطر
ز اطراف گردان فیر جنگ
ز لزل خیل مخالف قات
یکی وید پیش گردان
تراوان ته و ان بخت
کس از چه با حق گشت
چو خورشید بر آید
گرت نیست چنان کال
ز فرمان از اول و چند
بود این از تیغ خونریز
ساده چو رنگ شیاره کرد
پس آنگاه که کس بخت
همچو سپه دافان می
شکوه که ریزد از آید
یقین شد که بخش کرد

بدیوار بگرد و مار کند
همین مردی نهادند پا
ز ننگ استخوان
همین از خصوص ننگ
شد از خارا هر طرف با
بیر از سبزه کردند
شد از زبان شاهره کرد
ببار و نهادند روحی کرد
کز زبان صحن خا از تیغ با
چو بخت بخت شد
ز چنان لمان و بخت
ز جرم سها آفتاب بخت
بسوی شش پناه آورد
کمن عوی کا شش ز لیر
چنین شد خوش و نا
سوزان شش آتش تیر
کسان از لمان آید
سپاه کشته شد
نشان بخت میانی
چو لشکر کشان
بازار و بخت میانی

که در دین و دنیا در پیش شدن با تو غریب برفتند و غنای تو شد مرغی از غنای تو جان به برون تو بزرگ بستان در شهر عیت صفت با پیش و گر آب خنق تو و گریست و بگریست و گریست و بگریست بیدست از تو نه بستم تست را به یاری از نام سوی این در گریه شدند و دل با پیش کوایع زان خان تو چو طوبان بز تو بر آرد و چون بیدار در این صفت تستی لایق از نام سوی تو آن سر تستی لایق از نام	در این چاره فریاد که زاده و در دین شدن که خستار و روشن بدای بنیاد شست و شو بهر چرخه مدی بود که خالی کنی من و سودی که حال عیت بدنی کرد ننگان باز در دیا چو بودن میستین با آرد صف لشکر است العز و گریه بندید به نام وزان ز نسبت آن نام ز معانی با تو میفران رفت و کیس و شاه نیمش از آتش جان ز تو میفران کو به بخرج آمد و دزد بسیار کینیل و در دین یکی میج و در آمد و زان نشتند و در پیش تو با تو در آن کدو	با چنین گفت کای فرستاده با بوش شبان الطاف که کشا که از من ملک را بگویند که زشته زمان تو و در اگر بایت سر کم تاج گیر شو غره ز خندق و شبنم و گر بارهات و در سبزه دلبران تو گریه و کشتن برون آگینه تهنی کن خطیبت چو زینب آید نیای ز گریه ای این چشم درین کعبه گویان کن پس آنکه که آن سر نضایت چو خنجرین در خان سرشین هواش همیشه ز گرم ازان طرفه قصی بر آرد دامه بان سر و کایتا بگر روزا نصیبت آید فرود از تحت سلاخ	تو خواهی کرد و تقصیر در آنجه و بیا شدش بغا خروازی با کن زاده و فاین جهان کن کنون بایت پیش تو و گر بایده بشی با حکم که این یک خاکست فرشته پر دین بختان هر بران تیر و توین ازان پیشه و زنت زلقابا ظلمه راد باز سایه دولت پناه که مرغ حرم را نیاز سو باغ زان خان تو هواش هر دو و تقدیر چو سبزان عسای با در روی غم گل اند در خست شمشیر منور شدن بجز زان در خست عال شدن نه نه تحت و باغ
---	--	---	--

از کمال شرف و کرامت
چو شمشیر گدازد بر پشته
سرگشته و درین حالت
شده پادشاهش بی اختیار
شبه نیک و درین حالت
طریق زندگی بران
لباس نهشسته گشته
بغیر از این نیست که
من طعم شیرین و خوش
چو دشمن شود و بدی دوست
چو دشمن پیش آید و دوست
برو بای نه بخت و زین
وزان پس بدگان را
علی یک آهسته ی نیاید
همه گشتن از لسان من
بگامای پشان در ستاد
و ادوات و خزانه و
چو آن زمان بیاورند
و آواز و گدازد که
من یک و غیره
و گامای آن

چو در کمال شرف و کرامت
چو شمشیر نمودش بر پشته
سرگشته و درین حالت
شده پادشاهش بی اختیار
شبه نیک و درین حالت
طریق زندگی بران
لباس نهشسته گشته
بغیر از این نیست که
من طعم شیرین و خوش
چو دشمن شود و بدی دوست
چو دشمن پیش آید و دوست
برو بای نه بخت و زین
وزان پس بدگان را
علی یک آهسته ی نیاید
همه گشتن از لسان من
بگامای پشان در ستاد
و ادوات و خزانه و
چو آن زمان بیاورند
و آواز و گدازد که
من یک و غیره
و گامای آن

در دستان یار و دوست
فرز بست و دست و پیر
بدگاه و قنار و در پیش
شده سکه اش میست و
قطف کانش در دیوان
را احسان و انعام نمودش
که گدازد چو خدمت و
چو سرزند و شعله و
آزاد و گان و شیت
چو افتاد و در و قناری
کنارش بخشد و بنقاش
بشی تیره دید و هیچ
پس آگاه و از نه های
علی مویه هم از قناری
چو بر و در فرام
چینی سدی و قناری
آهنگ آن و شیت
رسیده و لسان و
ولی والی و گدازد
و قناری و لسان
و گدازد و لسان

تواضع کانی و
بزرگش گدازد و
قنار و بنده شگری
چو حرف غلط و خطا
در دست با نشان
بهان و بازی و شوق
کنارش و بنده گدازد
بکیار و بنده گدازد
بود و راحت و
گدازد و بنده گدازد
وزان و قناری و
همان و بنده گدازد
خان و بنده گدازد
از و دیوار و لسان
تاج و گدازد و
شده و گدازد و
و آهسته و
که سر و گدازد و
و گدازد و
و گدازد و
و گدازد و

بجز در سبزه گلی که
شده ز بوی گلستان
سرمه زان دایه خدای
دش و آتش که شسته
سودن شای قلم لطیف
کند آتش بخت روشن
رسمش و بخت سزاوار
ز به کار و فتنه جوان
سوان بندش بکفایت
ز هر دوک خا آتش خفته
کرزان و بختش زانوار
در آور کشتی آب
گر بهای آن شسته چون
آتش پستان او شده
ز دوش طبعیا و ز تار
سلاطین گیلان که تاب
شسته و روان فرشته
علاج کی زبان شسته
شدن و شسته بسید
که کشته آید خفته
ز سناج شسته و باده

خام و زلفت و دی که
سجده کرده و اسیر
دین شده و آسان
شکست زین که دست
ای شنان چشمتی
نشاند چای بختش هم
بفرمانی که روشن باشد
ز بانهای آید کان بود
بران فتنه افکند
چای زاری سرخس
بیاد و دعو غایب و زده
ز دریای لشکر اسباب
سو قوم کرمی عنان باشد
هم آتش بخت هم آتش
بر انداخت آیین کفار
شدن و عبت مفتاح
لب کتبت از دوی بند
بهای نیم خوشن شمر
انان کرده و شوشنا
رو سیر افشانه چیدن
کاشای شوشن زانوار

بستند بنین طبع
سپه را بر سر بریدنی
محیط شتابان بولنگ
بجید غرزد لاری غیب
یکی تنبادهای و شش
زمانه زار شاه خاکن
نماری آمل و ستاد
شدند بخت آن شاه
شدن شعله ز آتش
بتریزد از خواسان
چو تبریز که ز دردم
دان اجبت تریا دید
کند برو طمع و کفار
بناکر و سجد بجای کشت
زاد از صیت شاه
همه زاده رانی سلم
تغریای شاهان شمشیر
چو گل شاه شکست زار
بدرع کند کرد آن ترک
شد ز بهر آسودگی سپاه
خست آن ملک و کتی

ای شاهان کی که
رین از دود و طبع
پارزد شعله و شمشیر
پار قلم لطیف بر
کراتش فروردن شانه
نصیوهی آید بفرز که
رساند باج از آوارگان
که از فتنه امین کند
دان کار زار شعله
گر کرد کشت زاک کند
شاند نامشکین و محرم
سرکش آتش فتنه
صنم خانها را بگو نسا کرد
برادرش آتش فتنه
تر لزل گیلان باده
بیدند و دشتش
ملن عرصه که بخت
ندان که ده شد کرد
شش و کشته گیلان
بدرع و دشتش
کشته و دشتش

برداشت و مرا تافت از دستان
 گرد و سپاهان برادر و خاک
 بزرگان نشان داد تلخ
 بغایت قوی گویان
 شنیدند غارت چو بیاورد
 ز سر گذشتند و تن
 کسی که قدم بر سر جان زد
 جان یک تنه دهنه بیاورد
 بسی طعنه گران بر او نمود
 سر صوره گری بر تیغ
 کتیری که غلطان بکشد
 چو کوشش برود
 بدو از هر طرف صفی
 شد از خصم صاحب
 در آید بخیل سپاهان گزید
 در آن شهر غارت پستان
 برون آمد ز هر سوی باغ
 ز سر زش شاخا کین
 ز مردم کشان چو شمشیر
 جان غن و شیر بر سر
 شد که گمان بدین

که از خون آب تیغ
 سپاهان شد از زار لرزه
 و گنج نمود محتاج را
 کنند از کعبه حرم
 هر سینه کرد آماج نیز
 لک و داند شش از تیغ تیز
 بچین خاک سپستان
 نهاده و آنان صد قدم پای
 مبارزوی آن خنجر کوه
 زنده بر دم تیغ پایی
 نخواهد که بیدار قیامت
 شکوهند و لبوت خنجر
 ز خنجرش دانه هر سوری
 قتل و بدایع شان جلان
 شمشیر و اش شمشیر
 هم از دم بر رخسار
 ز تیغ دل باغبانش فرغ
 نگویند که ز تیغ وین
 سر اسیر در کار مردم کشی
 چو پیمان نشان خنجر
 پلایان چو آن سان

شاهان شمشیر برده بود
 بگرد سپاهان در آید
 قتل و زینت فرود
 اگر ترک را شده غارت
 سپاهان هم بیاورد
 ز کشتن کسی را که نیست
 ز کشتن تا بردی بود یکدم
 بفرموده شاه کوی نود
 غزای شان سپاهان نام
 گریبان دشمن خنجر
 غلای کار و اوج بند
 شده آن بر این نام
 سخن شد آن شهر
 بشمشیر کشیده
 بود در گدازنده گرد
 در آمد و در خنجر
 بغارت شمشیر
 در قتل کسی را که خنجر
 اسیرگی از اجل
 به آن روح خنجر
 به گدازنده خنجر

که سلاب بر دهنه
 نگردد بگشت گنجی
 تنی که در خنجر با خنجر
 بهشت از پیشتر شایسته
 شدند از کینه
 به کس که خنجر زدن
 ولی آن صد کینه
 برآمد گردن بغیر
 ستادند در عرض تمام
 تو فتنه جنگ و لاف
 بدشام است که بید
 از آن شعله ز طرف
 ندانند شان شیر مردان
 بشمشیر خنجر
 شود عاجز از خنجر
 بناراج بر و از گدازنده
 چو کرکان درنده سوز
 بیکدم خنجر
 کوهی که امین
 کشته خنجر
 به کشته خنجر

نرسد در افتاده و چون
در آنجا خنجر خیزد
ز و بر او دوشن آتش
بشمارند ز خفت کشتن
ذخیره پذیرفت بکشتن
ببرند و چون کامیش نام
ظفر بر رخانه چشم دوند
شد بری دامن استالان
ز تاج که شستن چو دند
بهانه تره و اما خلص
زمانی بیاسوی می بقایا
من ده کار که چنانم شود
که محل آلهای این مرطوب
قیامت با ننگ شیرازی
گر آلهای نمی رسیده است
ز ایران توران دی عهد
ز خاک کوشش چو دند
کلبه که گنج اودان
چنین است دم سرنخ
شود قطاب و شمشیر
خبر این نام مانده

شدان کو چو پای کشاکش
کشتانی در آن اوی نادنی
شد و سیل تاراج بکشت
ز صید پاره غروب و بکشت
ز اتبار شاه تا بسو لاج
شکستند جنس غالیان
ببرند و بخیور در خوشند
که کل ملوک اند عالم بخا
مناره ز سر و پا فرخند
غضب با آن فرخند و نما

توجه نمودن آن سر و سر افراز
بجانب دار سلطه شیراز
بدین گویند پسر این
جانی آرایش و سازد
نه دبسته فی اغیان
شدان و بانونه کشت
هزاران امان و آستان
بجنتی داری فرستاد
که گاهت و گنج و گنج
گنج و گنج و گنج
شیراز بریدن طراوته

مردم بی حساب و مردم
سپه از سپاهان آمدند
ز کجاول دیو و تاجان
نماند آشکارا چیزی جا
شکستم غاسق علی
گر فتند در خانه با هر چه بود
سرا به بی بیاسوس
چنان آتش فتند که ز تیر
به دفتر و آمدن کارزا
خدا که بخور از طوفان داد

که چون کرد فرمان
کشتان شیرازی را
منه و شش ملک ایران
نکرده آل منظر خلاف
شدان فرخ آتش
شدن و سپاهان
پراور و کین است
شدن و شیرازی
بسی کشت و کشت

پری شد در آن اوجیت او
در آن نه و گذشت و عین
ببرند و ترکان تاراج کرد
نهادن آبی از تیر و تیر
یکی شد بختی و محرم
ز پرورد و نهایی حرج کبوتر
شده که خنده اشتبا تو
گفتی در آن شهر شمشیر
سکرت و عفا و باره نه
نخند یکی که هرگز نماند
که نبود از آن بی و کین
روای دل تا تو انم شود
سپاهانیا را منور کین
چنان گنج بی کفایت
ز کاری چنان آتش و دایم
نهادند شمشیر و طلا
بکردار پیشینان نهامی
چو شامان شطرنج فرمان
گفت کشت که بر زمین
فرستاد آمدن از آن
رشد و شد و شد و شد

کند بر فغان شد غمخیز
 امان ملکشان بدو
 اگر سوزی نیکدار و نه
 ز غم و سواریان بسته کا
 ستانند این بیابان دود
 که خان شبت پیش در کار
 که دارد در دولت تنه
 و طاعت کند خست
 چشمه دیدگان قبح میداد
 خبر گزاف دشمن و غریب
 سفر کرده رانان دشتان
 فتادستوران قیاسم
 گریزن بود دشمن از کار
 پیرفت فرمان خبر بد
 زده کرد و پوشش کین
 یکی تیغ پیشین تارک
 کند خمد خمش شیر بند
 برآمد پشت یکی گور خیز
 درامبان وادی فتنه خیز
 جان در جهان فتنه کشید
 خود را در جان و جان خیز

که گشت از غم و غم
 بر آشیانه زد دست
 تیمم بر یکبار و نه
 از لشکر فم کرد خسته
 بان دولت نیز توان
 که توانش لشکر و دم
 نمی آید سان بکاستین
 غمان بر تان لوازیم
 غلط میکنم در بیان
 گفتند از ضعف تن مال
 که افتخار بر ما شود کاست
 آهنگ میدان گالید شیر
 درامد ننگ به ام بلا
 که بودش لگت و تارک
 کلو گیر شیران شمشیر
 شدن تنش از غار همیشه
 ستیزه در آرزوی تن
 بسی آتش فتنه را نیز دید
 ز روی ستیزش ز پای گشت

که گشت از غم و غم
 کسی آن چراغ نه نشان
 خبر داشت کارهای در
 بعثت جاس خسته کرد
 بقدری فتن با یکو تر گشته شدن
 بدست قیام از کینه بر
 اگر موی یزد و است
 بر سام از تیزی دلش
 با یکو نگفت کای کرد کا
 بیابان فوردیدن از دست
 بیابان شیران از طعمه
 بر شتر که بستندش
 پیغاره باید به سنگ او
 کمین عدد و مکان کرده
 یکی همکین سپهر بر زده
 کعبه ماروش تیره ده اک
 دواع حریفان بر نینه کرد
 عقاب بک سیر بر دگر
 نظر بر کمین گاه می شود
 ازین قیروان ابان قیروان
 بهم آشنایان بغیر سلب

که گشت از غم و غم
 که روزی بزوانی از دست
 که سیلاب صحرای را
 فرستادشان سران
 چنین اندر راه و آشی
 بیک جادو روشن روی
 باز آج دارا و سگند
 و گزید چاند از لعلش
 حرام است بر سگون و
 شام سازان پانصد گز
 تمی شد زامو و خرکوش
 شد چنگوتی چهار رخ تار
 ستیزه کنان سوی جنگ
 کله کرد از این قبا از زده
 چناری حقابی بران بر زده
 ز خون عد و یافته تر و
 که آهنگ بقلزم کینه کرد
 بصید افکنی مال و پر باز کرد
 کران آتش فتنه نمود
 شده نوح و دیای علان
 که قاتل و امر و کار

بود خیم بسیار و مانگ بود ملک اولی از این گنج و اگر حلا آرم سوی نزد دلاور و لبه رسد نمان کیانی ز قربا کشید شیا شب پیکار جوشن کشا بسیاری خصم شان با کنی ز هنگامه بحر بخش عاشقان دانی و شان سویشان ختم چنان آتش فتنه بالا گرفت تندره کمان در خروش آمد ستیزندگان در ماری بریشان شد شتر گداز جینی نویسد آن بی وفا نمودار شد و جلد هوش رسیدند جنگ اوران صفا جهانداران کونی بودی بنزدیک فرزند شباگاه کز سوگان نگار دانشگاه گردن کشان یک بر شب بزمینان مشک	ازیشان هزارند و از که باشد ز بیم پیشه کشد ستیزه بر یکجوشان کرد نجسیدان سگین ز نر غریب باز و حیوان نمان شد در بریه افتاد بسیار بودن چو کانی که زرم جان با حق کشا ز سر خود و از تن سرخند کزان شعله در چرخ والا گرفت چو گرداب قلمر چو بوش آمد ندیدند اختر دران داری بگردون دما دغان که اختر ز سیلی در قفا پریشانی اور دور شمش رستمیر در ترک واکشفا زبان تیر شد و نوازید گر انما یه جنسی چو مردان پوشد گیتی لباس سیا که فردا بکام که گردد فلک داندیشه کار ساز چو یک	گر رویتا بیم ازین سنج سری را که نتوان آورد داندیشه کار فرزند مرد بازدک گری در ده هو قیرگون شد ز پر عفا ستاد بگردان امن کلاه گر فخرم اید بکو شکوه ز سر که گشت تنگام کار آن فتنه جویان در انجمن رسیدند قیام بی شکا نسخان را گیس فوج تو چو پیاده سحر گردید چمین ست ستورین ال بر اکنیه بود آن در و چو خوشید رخشان بزرگم مشک بر سینا چون شنا گفت بر فارا ستا سخن کرد ازان ماجرا کوتی طلایه روان شد بتیغ و سنا کرا اختر سعد سازد باند دانشه تیغ ز رخ رگون	و اگر چون توان بر دام بشمیر اولی بود گردنش که بر خاست انیس چکان کرد صفای شای شد و یکجا ز ره را داد و پیش چو سد سکن دران خفا پریشان بگردان انج بشمیر چو کمر گری کرد ز نوک نمان انج بخون بخین شمشیر و پیای رسیده بود فروماند از چاره اکیو که ز دست و چو چنان که بخت مرگشت گیتی فرو سپاه کواکب بریزد هم ز تیر کمانهای خنجر ز مرم بها خون بها و آرا که رفت شامشی فروست ره شجران که از کوب غص میگرد بصقل و دود غدا
--	---	---	---

بر بخت بدین هم بنگ	که بنگ بنگ ای بنگ	که آن کمانی کی کر زده	در یک جلد داده خود
کی تیره را دلوز جرب	کز و شمشاد دوز هر دوز	چنانکه اده بار نگردیده	بیرینه سالان جنگ است
سزاسته در دوزش زمان	ز دهکده سالار ساربان	به شتر دکان نشسته	که از دوزم باز چو شتر
بگردن کمان جاشی	باین جان یک پاهن	بر بی نصبان جردان	نبهالی در خن تشنه
که وادشان پر تو قصه	که نبندد به جان سپاری	بالعام صد گنج پر و زود	فرا این چو گلگون و بیزیر
بماند چو شمشیر تیر کوه	نخون بختن غنیمت	به شب لیلان پولا	برافاده جنگ نهان گوش
سحر خا دوزیدان است	بیزبان پوستی بر آورد	چنین سوده بر عهد کا	یده ساز ز نایز کار

بیرق افراختن صاحبقران به اینک جنگ قتمش خان بهریت یافتن آن

دم صبح کاین قهران	همه کینه گردید و بگشت	برام برین تو سن	برآورد و خشنود تیغ
بقران ساروان گد	بفرید رعایه را و ندوده	غم روی و نفر بخت	دافاد جوشش
و میدند در نای رخسار	خروش آمدیم و پوش	نوازنده کوس ز در	برآمد غرور و درنگ
علیه برآمد بپس	شد از شقها جرد و نه	ازان که تو کین گشت	ساز که بر زد بلند آقا
روار و دد آمد بصد	هزار برآمد بگردون	یکی بست کش چیده	برآراست بل آن
یکی دیگر از سنان	فوزند که در آقا	سوی دشمنان	بکف تیغ خور زود
یکی دیگر از شعله	جهان نور کرد آتش	گرفت آنی که	که امر و ایم و خصم
شامان لیل از سار	دافاد چو پیش ناف	خاک از سیم ستوان	ز گردون کفر و دوز
زمین آیین شد ز	ز راه علم سنان	برآراست کدو	عنان منه سعاد
بران بخت سکنده	هندس شد و نه	مان بخت از	نهان خفت و
جهان در جهان	فروستند که	فصل و دکان	زیر و زنی
خبر و خلاص	زمین پر از	ندیدش و	نهان و

در کاسه شش من پیا
 ز شهر اوان قلمک بپا
 شاد از قفای صف خم
 به پشت بکا در درو پاک
 بلر یگین ز سر نایب
 جهانی در آبن چو دریای فیر
 به پشت زادن در رخسار
 زار تیغ شان غم زار سیم
 ز قیاق و غن بکار و س
 ز غم نایب بسیار سپاه
 به قلب پیافان شکوه
 دو لنگر گویم که در سر
 بر آمد رنگ کاهنای
 خدنگ از دجله زان
 یک گفت بستان گفت
 شد از هم پیکان نشوز
 خدنگ فای غم
 زان خون کپی در چ
 بدن کمین شد چکان
 شده چو قبا قبا
 غم زان کس تر از شمس

عمر شمع و میر شمشاد
 جهان کرد چشم در میا
 که در پی بود صبح صریت
 بر آرد آواز در وینه با
 سر سیمگر و چپس نین
 ز دست و چنگیز آفرین
 ر بوده ز شیران زنده
 ز اقل ترس زار کیم
 فرو کو قند از چپ سبک
 جهان کرد ناکت محو
 شتاب و کوشج و دیا
 رسدند و جلوه گاه با
 درخت فغانی که در شمع
 روی من خون و افوت
 یکی گفت جنت گفت
 زرد باد و صدمه چو لیل
 ز خون و لیل شد من
 هر رنگ آن شمع باشد
 بچو شنه نماند جسمی
 چو کیسوی کافور لایق
 چو باطلان بی مر

قوی شد و بال صاف
 علم در نصف آن سطر
 ز نوی و کشتار اشی
 جهان پیش از کوس و زبر
 علمهای غنی بر آمد باج
 ز رنگ بیابان فردن
 هر زود دشمنان در بر
 بر آست غایب این سپا
 همین سپه کرد خان بزرگ
 همین بسیار شد آراسته
 کمینش بچ لایق یایند
 تخمین هزاران بود
 ز هر دو طرف یک تان
 دما در آمد ز هر دو طرف
 فرد بخت پیکان ز هر یک
 شافش کمان تیغ چون تیغ
 صف بفرمانده و منور
 سپه و شکار در آن
 کمان غم جبار و جان
 کلاه و گشته گلگون
 پنه و تیار از این

و یامرد و بازوی غم
 پس صفت بود جا طایر
 که صیتش ز نه جهان
 بد ز یاد این گنبد لاجورد
 محیط صلابت آمد
 ز جوی نر از آتش
 شسته خشمند نه شتی
 هزاران صف از پیکار
 ز نیروی افغن هزاران
 زوادی نور و ان نور
 ز سلطان و غل صفت
 به بست و کشت
 کشت و جبر هم کمان
 و و دریای کین کلب آورد
 چ باران نفوس تیغ
 همیکو از رخ و مان
 قاده بتا پاک در خاک
 وزان کرد ظاهر و مون
 زهر گشته غار کوه
 چو دلهای عشاق خون
 شکستند شیران و شکار

در شکست آن قصاب بود
مباد و کتاب شد که جود
بر فتن گرسین مدی کند
مهر تابان خند و ز کینه خور
سوز آید که شمع خنک
بهر دهنده دریا چو شبنم
وزان خنده گشت سیاه
چو صاحب روان کای شکو
خدا گدازد جانت محروم
شد زده از قبضه شمشیر
سنا خاک بر فتنه زد و داد
از اقل کس تیر مفضل
عرب دازد ترکان نیه گداز
ز برنده شمشیر اک شکار
چنان در دیوار و دیوار
ز فوافه سلیمان نقیب
چو شمشیر سپید و پیا
در آمد به بند کلاه دست
ز هر دو طرف کشتن شمشیر
ر میزدان حیان و لبر
یکی جاده گفت که جان بد

ز لعل شایه قادن بر
بسوی سحر شمع آورد
چو پیش آیدش کوه کندی
بر آن خشم ناکان بستند
جهان بگرد گشت تانگ
بگشتند از ایشان از پیش
بصورت نور داج چاک و
لکه بر آن آهست صغی چو کوه
بخون خاک میدان درختند
ز سو فاد سود انگشت
نهادند در سینه کا و کاد
چو بال بلند در چرم دل
از خاک سنان آمده سحر کا
شکاف اندازد تارک شای
کران جنبره و لاله رویا
سر اسید شد خیره کش چرخ
حکایت بدشت گریان بد
که کاست که شکست
شکست از غریب آباد
چو بگوید آموز میدان شیر
کلاه آن گران ساربان بد

چو خان به دیرانی از لشکر
بختید شنه زده با چو کوه
از بخا خان تاشه تنیل
شب تیر به جریانی کان
بیابان نشینا چنگال گ
شدن سلیمان خافن گد
صفی در بر سلف نصرت
قیامت سو کوه پوله در
چو ترکش تندی نیز خد
نیچا ریکا کر دشت
چنان تیره رادر رفته
ز پر و از بند لک ز گران
نی نیزه تیرام قلم
بر آمد چنان گردان بکار
در محاکم خم بخت جوش
زبانک داده بد به خنجر
گلو و گریان که خفت
یلان یکد گران بالایی
گرت دولت از سر و کلاه
صف لشکر از هم گران شد
یکی خور در پشت گران

خدا شد و شمشیر
گرمه ماند کاغان خان گد
سله و زبان کردان تنیل
قوار در زمین به پیش از
کشیدند شمشیر و دیر
در آن سگندری خنجر
بر رست خیسل جوی سیاه
لویانی کوه سراسر در
فروخت بال عقابان جنگ
سو نریزه بر دهنه گاه بست
که افغی را به سوار خوش
چو دلهای سلیمان
پس نگاه شمشیر تیر
که نمود دایه نبخت
ر بود از سر و تیر خنجر
شدند شیشه از دم لای
ز گردن بگاز گریان بد
که فتنه کردند و درین
لک شمشیر باشی شوی بد
ز هم که لایه زبان شد
چو پس و پیش و چو پس

قاده در آن بین شب بخت
سر سبزه آن دم که شمع
دل از نایح بخت پر بخت
فلک چشم از آن صبح بخت
نمرا بدست چنان که است
در آن بخت از او بخت

سوز تراشید و چون بخت
فروفت در آن شمع
در دولت بخت بخت
که شام شفق بخت
رعد جنگ خلیه بخت
می در بعضی بخت

فروفت رعب آتش
بصد جلد نایح بخت
چنین ستاین این بخت
نشسته خورشید بخت
در آن بخت خورشید بخت
سیاساتی آن می بخت

ز بس آتش کن زان بخت
برون بخت از آن بخت
که نوشت بخت بخت
که نداشت بخت بخت
که بودی در آن بخت
بود شمع بخت بخت

اشکر آراستن صاحبقران
بهر مریور شش سوره

چون فتح توحید شد شهر
پایانه لشکر لیری
بی نوازش افسانه شهر
سوزی از کشت بدیدگار
لب بخت شمع بخت
کم از بخت تن بخت
ان بخت و باز بخت
درین بخت از بخت
کسی بخت بخت از بخت
خبر بخت از بخت
قضا آن بخت
بشکر خدا بخت
بفرموده کار بخت

بر سودا بخت آن بخت
نکرده و ما بخت بخت
ز خودش کلمه بخت
بزرگان درگاه بخت
بشیرین بخت
و بدین بخت
عرو بخت بخت
ز بخت بخت بخت
که در آن بخت
لشکر از بخت
شاد بخت بخت
زبان بخت بخت
بر بخت بخت

بغیر دوزی بخت
بخت بخت بخت
دل از روز بخت
از زمین بخت
که ای بخت بخت
چو بخت بخت
عرو بخت بخت
بکعبه بخت
دکتر بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت

درین بخت بخت
چنین بخت بخت
میش بخت
بخت بخت
نشت بخت
بخت بخت
دل بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت
بخت بخت

و داد بر باد چرم گاو
 خنجر که با تاج و پادشاهی
 ز امانش آن بکر هفت
 ز چون گذشت آن بی شک
 بر داشت از قهقه آن بوم
 که بر تو ماه ناکسته
 و از آب سوی که شایسته
 از آن بیست و چنان کرد
 که آن ظفر غیبت گم
 مالک که از کرد کار عطا
 به ازادان ملک این
 بود به شیشه چندان بونا
 ز سر فرو کوفت بسیل
 نه به شمشیر حساب کسی
 ولی اگر چنانست خطا
 مباحش این از دشمن کجی
 خوشتر از نزدیک شد شریا
 صف رای این لشکر نیکو
 که چون بجهت شیدا
 حکم فرمان بود بخوری
 گریبان ملک از فلک نبرد

روار و نهند دوزخین کاو
 عرب و از گرد و صید گردی
 که بر خاک ایران و دق و با
 ز دریا گذر کرد و بسز زو
 ز ظلم را بنید ظلم را
 زدی تا به بر پیش آید
 و از آن بوم و بر کامل نیر
 و بار که سوی شیراز کرد
 نهاد و تپای از حد و بر
 بشد و کانش سپرد خطا
 نهادن بود طهر در کاشم
 که نادر و چنگان و نیک
 و اقا و خوشن و ریائی
 کسی چه نازد سناوری
 که اندیشه در کار باشد
 اگر چه بود خرد و خردش گوی
 بقصد لیان و زو عیا
 لشکر آستان صاحبقران بقصد شاه
 منصور و شدن آن گردن
 افک سای شد سختی بخوی
 و مرغان شایخ خست فلک

ز نذر نهره چون شیشه بگو
 به نیکوترین ساعت آن
 زمین از روار و بخت جا
 خنجرین سر و بر تران
 و زانجا خود یو سکندر
 برون رفت بید و از آن
 فروشت از آب شیشه
 و دشتای این حالش ای کوش
 ز انعام و احسان صاحبقران
 کسی که شد بود روزی بد
 چو شد دست شهادت کان
 ز گردن نهاد چنانست
 نه از شاه منصور و نیک
 و باشد چه اندیشه در دقت
 بسین خصم را خرد و میداد
 اگر خصم غاری بود در
 شتابد در ساز کار نبرد
 ز فزونی ز نازک
 یکی قلم آهن آمد بر موج

که آسمان از گردان بوس
 به دولت و داور و پار و کا
 بیالای سفوت از دیر
 که گذر و بر مرزها زند
 عثمان باشد سوی ملک
 و آمد آن بوم و نیر
 از آن حاجت نیر که بخت
 ز حریفی که بود عمری نیک
 و او شش کرد و بد از
 ز سودای تاجش تهنیت
 رسد در گریبان شاهان گند
 سر از طلا و نبار و نیک
 و کفشی که شیشه است
 سها چیت نر و بلند
 که فنی خود دی بود در
 تواند که در پا خلد ناگی
 تغافل نور زند مرد
 چنین بت صفهای و
 زین لیان و فروخت
 همه کوشش و بیان گشت
 نهنگان در آن جلوه و نیر

کشیدند بر تازیان تنگها
 بزمی هم هر تنگ دوزمین
 یکی که در آهین از آن هر چه
 یکی مرکز را بیت فخریاب
 شدش همخاشاک هیچ در حساب
 بختش را به غیبت تیز
 نگذاشت شیر کفان لب
 چو بازه می شیشه در قوی
 چنانکه داری شیر تیره
 بغزید و بر گشت چون شیر
 فکندند گردان بلباهم دم
 بسیر بر نهاده خود و فک
 نهادند ز هر دو شقی کمان
 که کمانه از طرف باغات
 کرده زره جامه پوشیده
 از آن هر یکی همچو تیر جنگ
 ز دندان و لیوان آن بیخود
 بر آمد زاور و در بنا و پیر
 صدای هم و شیهه باد پای
 سو قول اندیش دلها
 به نواشد از هر طرف جبهه

بستند بخت بسیار گنونا
 بدن جان که جرم اجهان
 اما غم سر که در لخت ابر
 گران بهره اثر ما بود
 بسیار شوشه در کین تنگ
 آب و تنگ شیراز شد موج
 اگر زان شد از شیشه شیشه
 چرخ سبک زری کا میرو
 دوسه پار و مان از خورده
 تنگی بر بر آرد و می است
 بر بسیار از می مطلق
 نهادند در کیش تیر جنگ
 و شقی کمان از دویان
 بر آمد یکی گرد شوب
 بهم متصل گشته چون گشت کوه
 که چون شد روان بگردد
 بیکجا همینه بر ستوا
 شاپاش پیکان فاش تیر
 در آورده می و در از جا
 شد ندان ز بر کین کشیدگان
 چو رگهای غمیت تنجای گریه

ستوران شیطان و دریا
 نشستند بر تازیان فوج
 شده که مران سر و سوار
 و در قول را رایت خسته
 چو قلعه بین ریاسیا
 چو بدخواه که سدا را
 پیغامش گفت ان با
 زنا مورخ فامت اگر است
 از آن زینش شیر شیرین
 ز شیران جنگ آواز ما
 بستند ز زین و محضه
 کشیدند در بر آهین قبا
 در اندیشه خصم صاحب قمر
 چو بگفت آن بخت تیر کوه
 زمین آن کین پای نهادن
 ندیده کسی ششانی مصفا
 شده شام منور شیر
 کشیدند از آن تیر باران
 ز سپاک اریکانی کند
 صدای کمانها درام گوش
 یکی و جلگه کین شد موج

کجیم وزنده ز دیوان در کین
 محبط صدمت در اندیشه
 و در آن لیلی که در آهین
 ز پیر جانانیه حاجت قوی
 رساندند تیر و بخورید با
 که آه فدا شدت بباران
 که ای تو نمیشد کین حرم
 سرت را ز دستا و عجز
 آواز گمشتش از آن شیرین
 او کرد و جیت باره
 بخون تیر کرده یک آه
 بسالای آن تیر کین عبا
 که گشت آه و دیار و دیار
 نمودند فوجی بسیار
 که سیل دمان و ستاکین
 بخیر تیر کین گشت شش
 بران خیره و نهاده کین
 کلهای بارانی از خود
 بچوید بر خو سپید
 پی عارت عقل از این
 بهالیز ششم اسیر

نگردی که بر جاست از چنگ
ز آب ملبوسش آید از فرو
گفت شاه بنمرد زنده تیغ
اگر چه بود نه ثابت قدم
بهم برزد آن قول را این بود
ز کز کردش بهم شکست
کنند صلح چون تیغ خورده گرا
زیر و شد جان پاشان پنهانی
بماند آن گشت چه پنهانی
رسید آن کین و آن تیغ
ز غیرت شفت غنیمت
مخفی آن که تلکین پنهانی
و جانب ساند تیغ و
چو پروانه خود را زدی چرخ
بر زیر سپهر شاهنشاه
دران ز که نیر و بازی نمود
کشید و کش و نیر و کش
چو شد در نور دیده آن
ز چو بی که تیرک ز دافرقه
کون گرد و سر و سر و سر
تبریزین خود دیلان گشت غرق

چنان که در چشم مردم سیاه
و صبره که کرده و ز کرد
گفت زنده بر لب چو تیغ
چو آید قیامت بریزم
بلر زید از آن سها کین
ز قوت بماند چو شکست
شود فرض فرزند ز حجاز
نسبکی گرفته کف از روی
ز آنی که بر جان مجرب شد
چو پروانه خود را بر شمع
ای خوشش نیر و بازی نمود
دران شور و غوغا فرو و
چو در زان و آن نامجوی
نیر و چراغ او بسوزد بمان
چو زیر سپهر مقوس جهان
بقلب سپهر کنازی نمود
بر آمد فغان از زمین و
کشید نه شمشیر بر پاوی
یلا ز برابر او خست بر کلا
وزان در دمر و سر و سر
چو تاج خود سان جنگی نبرد

بدان که زنگم شد و آن کرد
رسیدند آن قتل را نیک
نگه آن زنده و دوازده
چو روی آورد سوی کیش
وز آنجا خان یافت بزم
وزان پس چسبید بر سر
اگر کرد و دیوانه آید
ترخان داندیش چو داشت
که سپید سوش غبار بماند
چو سا جعفران بیکان تیغ
نیر و بکا و دیدن نیر و
ز طوفان غنیمت ز با آسان
زندیغ اگر برق بفرق کرد
سپهر بر سرش آن یل و من
چو داشت کاشاه و
چو دیدن گردان طلب سپاه
ز بس در هوا تیر پر زده
بر آمد چکا چاک شمشیر
شده خود را چاک چاک لای
سنائی که دست سفاک بود
چون خونشانید گرد سپاه

که محبت باب و چرخ
پراگنده که زنده مردان
در آن سده بنیاد
بیاورد با و جان کرد و
بر آن پنهان است و زنده
وزان نی سر و مانندی
بود خوشتر از ما جیر گز
بجمع دیوان نظام
کشید که کان و شاد و کند
ز آرم و هم دوازده
ز شمشیر خسته و نیر و
نخود امواج قهرش
فبند الم فرق آن شکوه
فرو و شست ز بهر دفع کرد
میفتد چو دیرین خوارش
که با زده و تاخت و تلک
نه بر رفت گرد و شست هم
کشید آن چکا چاک تیر
چو کلها سپهر گشت پر کلا
سر و مغر را ما خجاک بود
چو گردی که بر شد ز ما سپاه

برافروخته شاه رخ بویضا
 بانه یشته فوق خصم شیت
 و ان سگینه عرصه هون
 در افتاد از انا صرعه درخت
 برامه نروش گلبند
 قباد آن ایش که انمند
 پی توره زانوزانش کشید
 سیدین چه شیر عده جیه
 بس چو هست نیست من
 پس کجا هر دوشه شایه
 چو زانده ایش کینه شکر بس
 بیاسانی آن لعل کوان باده
 سینه که مدوشین ستم کند
 طرازنده دستان کهن
 رسیدن سیکان آن دو کوا
 که امی عالم را می تسلیم گیر
 رعیت زبید و شان کلیر
 شه عدل گستر فیر و شان
 بر دخت از فتنه آن بوم
 ز تبریز تا مرحد ملک و م
 بهر شهر ایران و بهر تری

برافروخته تیغ مصری
 پر گنده کشتا کشتی
 که میشد دل شیر از بون
 پرید ز سرش و بخت
 این خورده تیره کی خور
 یکی از کمان دیگری زدند
 که در پیش خاج جان کشید
 عزیزش از آن کوب و کج
 که آهنگر انداخته آهنگ
 ستاو ندگردن تو را تمام
 قماشای شیر از کروش جو

کشیدند تو اینان صفت
 غنبناک هر یک چه شین
 و درم بهر خصم را بارنگ
 پس آنجا صفت خیل ایران
 بنیزه و یکی دو گرک بخت
 بسایه شست و آن کا
 سری کویا بقید فود
 مناز زبانی خیل بیا
 عاف چه سیل برون
 یگفت بازال کون مل
 بدو راه سلمه و راه

توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب
 دارالحکما بغداد و گزینتن سلطان احمد جلایر را
 چنین شد حلی بند بکهن
 که بود و محنت کش آن
 زبید و آل مظفرت نفیر
 کمن گرگ را پاسبان کل
 رسید از ستم کرد و از او شان
 برون کرد و از کین موم
 زیر انداخت آن مزدوم
 فرستاد فرخ فری عادی

بهو جمع کشتند از هر طرف
 گرفتند به خواه را در میان
 همون اگر دید یکبارگی
 گریزان شد از بسیارین
 زانین دوشین و آن
 سر شاه منصور از زو شاه
 بخواری خجاک و افتاد بود
 که باشد باز بسی و جان
 سبایش امین از جمله کل
 سر سر و بی ستم
 شدن منزش غصه کار
 که شکست از ارجحاده
 خراباتی و می پرستم کند
 چو از فتنه شدن مالک
 ستمیه کان او خواند
 و زیشان جهانی پریشان
 شود این از فتنه این
 زال مظفر بر آورد
 چیزها تند و بی آن باز
 بر است او را سلطان
 بد انسان که با است بد

نخدا و آه سیاهم اوی
نرف بران سیدیام
م از حد صلح ولی و جنگ
ان کشتی آن کند نشا
آب جنگ بخدا شد زانو
بنید نه رنگ اوی زو
پوز و بار که دیر سولک
کوت که معنی بود نامه بر
در نیم خسی سیر غلط
که آن تیر و گوی کشتیام
پو سلطان بغداد آن نامه بود
فرستاده وستان چیر
ز دنبال آن مرغ فرخنده
روان شده بغداد چندان
شد تیره گردی کجاست
شاید اگر کسی فرخ
چهل فرخ آن راه دور را
رسید نهایی که فرخ نوح
فستان شد از تیره و دیار کما
برید جسر و برید از وطن
بدان سان و دیار و نخت

پیام آوری کی نام لودیا
نیام بدون اختیار تمام
وز آن هر دو پایم در جنگ
شد آشفته چون طره هوشنا
برادر و زین گوی گردن
که از روی دیار باز کرد
تا به دیار و یافک
زاکر و بغداد و ما خبر
کبوتر بغداد و میر خط
نگر و سپهر کوشام بود
بخندید و دواهل حکامه
ز دنبال این میر سیدی خبر
عقاب خنجر کشا و زهر
که روی من شد همواره
در مهاجی سبار و خاک گم
خروش از تهاش بنیدنی
اگر در آن جها که کت کتا
ز داخچه پوشان مهر در ست
هز بر آن نستان نیره و
گرز از آن طره فرزند
که از خشکیش باز نشناختند

چو آید و رو یافت نرگشت
هین بود مضمون آن کشتی
به حال خود عکس و تمام
چو خدمت ایچی بغداد و
چنین حکم شد ضعیف و
در بال از بی مرغ در تمام
چنین گفت با مردم آن یار
نمیدانار استی چون گزیر
بفرود تا بقیض نخت
بر بستند بر پای غار
فرورخت از وج پاوت
هاند م فرو بست بر طبل
شتابان شدن دل در شکوه
جانی روان از یارین
از آن تیز خیل این شتاب
چو مرغ سحر خیز فریاد زد
بیک فعه ترکان خروشا
جهان شد شورش و آب
بندیش غافل در آرزوی آ
آفرخانیان را از اندیشه دو
نرم میوان اوی نود

زوالی بغداد شد عذرا
که آن نکته و انگشت از چرخ
تو دانی و گریه ازین لاله
جهان ششگانه سفر یا و
دو شک از بی کار و یار
شود آن و سپیکه که بر دهن
که شد رست کو و جهان
بگفتند آری شهر و پذیر
یکی نامه اعلام و چیت
که بغداد باز بود نامه
که دست آن ندیرانی
گذر کرد از آن پل مغفل
که زدش کی بود صحرای
تیا و در تاب روزین
در اموخت قمار و یقین
علم بر لب شط بغداد
رسید نهان و چرخ هزار
بدید این گنبد آنوس
چو بیدار شدند قیامت خراب
دلا و دلیلان آیین غرور
بر گردون شد شط بغداد

میان

ستوان رخ آن آب بختاوم
 ز تیر کلاه بلان بی غلط
 غرور مشیدن کس و نیک
 یکی گفت گویا قیامت یزد
 و یار مردم آن بانه گریه
 و یاران گدشتند از آن بخت
 چو صاحب حق شاه دانا
 رساندند درگشایان
 پی غوغای نوری کی قلب
 رنجی و دوری نریستیم
 عرب را بود ناله گریه و زاری
 و گریه و گریه و سلیمان شوم
 بسندیدند حرف سخاوت
 فرستاد فوجی شایسته
 شتابان شد آن بخت
 چهل از هزاران آه و سوز
 میدان رسید از تیر شمشیر
 یکی تشنه وادی بود
 چنان یک گریه و زاری
 در آن برآبی که اسید بود
 هر تشنه لب نیمه روز نمود

پیر و پند سپاس آبی گرو
 پیر از مرغ آبی مهر و شوی
 داور و غصه از تیر چا
 سرفیل صورت قیامت یزد
 که بریا بود از تیران بی شکوه
 رسته ی و یار گشتند
 از یار گداز کرد و همو شال
 که بر ما چه شکوه تو فرض
 چرا بایش فتنه چون پیر
 ز دنبال تا میر و میر و میر
 بر دوش ترکان صحران
 بر وقار حکم و فرمان شوم
 پسندیدند آه و سوز
 ز دنبال خشم است عیان
 که آتش فشان بود و سلاطین
 زارگان آن ولایت شوم
 بود باغ پیش سار
 که از هول آن یوگشت
 که نعل شکار و در آن آب
 همین چشمه گرم و خورشید
 تندی که و آتش فروخت

گریزان باز آن دیار شکا
 که خود و دیار و آن چرخ
 برساند و چهارگان آن
 و اگر گفت کاینان شبنم
 گفت آن را یک گوید
 تیر و آن تازی غوغا
 شتابان شد آن شیر شکار
 مناسب باشد زانفید
 غلامان این بستان فتنه
 برادر اگر مال بی مال
 بود و تیر آتش گردقت
 گریه و تیر و تیر و تیر
 بر آراست غوغا و شکار
 ز طوفان قهر کرد و یار
 و دور و دور و تنگی جو
 بشنیدند و در کابل
 اگر دجله در بیابان
 هوایش ز آتش فروخته
 چرخه و آن بخت
 هوای آتش شکان
 اگر گداز و در و در و در

نهیگان دریا بدریا کند
 بر آهسته روی ساری
 عریوی که از شمشیر
 همانا که بی بال و پرستند
 بود این قیامت سپاس
 که شمشیر آسان جویند
 ز دنبال آن صحران
 که رسید کجاست
 که شمشیر و آرم و آرم
 بود چرخ مانیر آه و سوز
 که شمشیر و آرم و آرم
 در ایوان سلطان بغداد
 ز غمان بگنجست
 با نند و سپاس
 هزاران با نند و سپاس
 چو در و در و در
 فروزنده بود و سوز
 بخت بر و سوز
 بهین و تیغ و سوز
 جهان گشت و سوز

سودا شایان اندازد و
 برادر است قلیل پیرین
 ز کم بودن خود بخورد و غم
 نه بدید مدرس نه اندک
 بسی تیر داریم اگر با کیم
 به تیر رسیدی این صید
 نسیم از جرم عربت شک
 نهادند زانو همه بر زمین
 ز پیکان چنان آتش افروختند
 کسی گز تیری شدی بی خبر
 نشسته بس تیر درم جنگ
 چو ترکش شد ز تیر پر دخت
 ز جا و پایان بختینند
 ز شمشیر شمشیرن تیر
 ز هر دو طرف جراح شد در
 بان تنده آهن در آید
 گر انبار در دست و تن
 سپاهش هر کشته و دیگر
 دین لاجوردی ساری
 سو مرقه فیض بخش حسین
 فدای پس لیلان نصرت

چو اسپان تصویر از و هم
 گما مقیامت بر و انکین
 که بسیار گش شد ز هر کم
 همه جوجوشی ناشناس
 بز و مکان هر یکی تیریم
 گفند تو ایم برخاک راه
 ز بسیاری حش محراب
 بر آمد فغان از بسیارین
 که بر ملک بر فلک سوختند
 خبردار کیش تیر و گر
 درخت خدکی ششبی در
 شد از هر طرف تیغ فروخته
 زمین باز گردون در آو
 ز چشم تبان فتنه گیر
 نمید گره های آن شود با
 ز بدست به کار شد بدست
 یکی با گریان کی را غنا
 شده خانه غارت شد
 ز دنبال مطرب سوز
 که هم عین نورست و هم عین
 بسته احرام درگاه شاه

چو دست بغدادی کین
 چو دیدند ترکانشین
 دلیران ز اسپان بزرگ
 لب آفتان غلای شین
 چو تیر تضایی خطایست
 ز تیر جگر دوز با شکی
 بود هر یکش صید یک تیر
 کمانها باز و در آمد
 خد نک پای ز درخت
 ز زنبور پیکان خارا گذر
 گذر کرده تیر ازنده ها چنان
 پس آنجا چو غایبان
 کشید نه شمشیرا بید
 ز خارسان آتش فتنه تیر
 ولی عاقبت آسمان بلند
 از آن صید بهج صیدی
 بصد جلد بغدادی تیر
 چنین است و تیر و جگر کن
 شد آن دلیران فخر
 ز خاک درش چهره اند
 غنیمت بران نیست

که آید بر عجب تیر
 که ایشان کینه
 چو شیران بیدار
 بدل از آن هم کانی
 نه بر ملک شمشیر است
 توان یافتن هر یکی باکی
 دین صید کا هند تیر
 کشیدند تا گوش شمشیر
 که پیکان این سخت سوز
 مشک چو زنبور خا سپر
 که با د از خم زلف سپهر
 نشسته کردند بر دوا
 پیشمن بودند باز و تیغ
 زمین فتنه خیز آفاق تیر
 رسانید بغداد و باز اگرند
 نبود تی کشش ناخست
 برون پرواز از آن تیر
 که چون سر بر آری بر زمین
 ز رخسار مدد وری بی
 بهر یافتند چو بخت
 زمین پس درگاه

ایستاد آب سوزد با
 کف خیزان و آب خیز
 که نیست بیت تان در
 بس که نقاش بهر دست
 در طرف ملک عراق بخور
 شدش زان ملوکانه جادو
 نهادند زین برین
 نخستین جاگیر کرد و در
 جزو سکه بنده در شام
 چو دیار شد طرف دیار
 قیاقی مدگران بشکری
 سپاهی قسم کرد آبرین
 اگر زان شد نه پنهان کشا
 که ازین پنهان نامه سازن
 بسیار ایش از عرف بیم وای
 وزان پس سخن با چنین شد
 کهن حق خدمت فراموش
 بنیدیش زان و در پیش
 آنان که ولایت نیاید
 فغانی که نیست و کوفت
 شنیدم که با شورش

مروق کمال سرور و زما
 عزیمت کردن اعلام مجتهد فرجام
 بصوب دیار بگرد و گرد و واضح حد شام
 شستن قمش خان جبهت تاراج کردن لایت شراف
 خطیب زشایش برادر
 هوای نقاشی سر شام
 شد او از کوسس و لرزید
 شد از خرد کار و دین کجا
 ز نام نکویش مردم دید نام
 شد از خیر و خیر کشته
 اذان بر یکی فتنه کشوری
 که بنده بر آه آن سیل
 ز آواز و شان فی آواز
 بر دیش و مهر و کین
 فلک سیرن بای شکبید
 که از خان بن خان چنگیز
 که به تر نباشد زان چرخ
 که بنوشود ماجرای جنگ
 که کانش بدو خراج جنگ
 کند آستین پاره سار و کجا
 و دماغت پاز کبریا و سخت

بمن که از قید متی بهم
 عراق عرب را چو ابله
 بخوان عالم مطاع
 بجنش دامنه بین دنیا
 دران بهم و بر چهار کی
 تباراج کرخی فرستاد
 که ناگه رسولی نشروان
 شد اشقته خلیل آیین
 ز زمانه شان بر سیلاب
 پس انجا خنجر گرد و کجا
 بگویش درانی زور بی
 نویسنده بر فحوت غلام
 بیابای در راه الصاف
 تو خود بزم و زرم مراد
 سیاه گنجیم بین آتش
 وزان بگرد و شکل کعب
 منه پای و روی آن لای
 سوگندم آدم آوری ترکش

زاده بشود پرستی بهم
 بکشوستانی چنین انجمن
 بروم بهم بخدا و گشت
 ز نام بگویش و تمهین
 و یا حسن کیف ایا کرد
 بپشتند پرده ریش
 صاموخت جنبش بهت
 گزقش درانی و چرخ
 که آتش فروزد از آن خاک
 که طوفان از یک کیوان
 وزان و آتش فتنه
 که بنشاند آنش تخته
 بر آتو در آورد و آتو
 که همای صلیح و هم جگر
 شدش صدر آرا بنام خدا
 که بنو طریقی انصاف
 سین مهر و کین خیر و نیت
 که است از نیر و نیر
 که دارد و ننگان بگرد
 که از انجا سلامت زنده
 کنی باز دست تصرف

در سوخته است و در سوخته
 جان زنده باز که در سوخته
 از آن از دو پیکان این
 و تران چو زنده از سوخته
 بود خون آن قوم پرگزشت
 بصلح از فروزنده شالان
 اگر کوهی جام صل است
 دم از مهر زنی یکین پیا
 قهر شد آنکه ز مردان کار
 سخنانی و شش از آن تاب
 رقم پنج این صوفی چون کار
 که قاصد زنده چون در گذشت
 شدن و نور و منازل که
 بدان گونه کوش و اوی صبح
 کشید گردن شان سپاه
 که او لیست تک نزاع تر
 گفته اقد و انسان کار او
 بر سرین و دولت تیرا و
 پرستش نمودند خازانه
 باین چنین شست و نموده و
 ز شربت آبش غل شام

کار می سوی و در سوخته
 جان مرغ صم ختم کرد
 شده هر که ام ز دای
 شده هر کی شایان
 بود دست آن جمع دست
 شود شهری لشکری اور
 و گرد شمنی تیغ تیرت
 حکایت برین ختم شد
 ز بهر ریاست و کی نام
 یکی آب چون کی نه باب

من انتم که از روز و کار
 بودیش از شیر لشکر
 درختی شده هر نه نام سیاه
 بهم بر من از قبحاق
 جان که به صلح رای آورد
 او گرد و میدان کین آورد
 بهرم ترا شمع مجلس فرو
 چون نامه کردید پر دست
 خرد و پیشه چری ز کار گمان
 بخدمت که بسته فرزند

رسیدن نامه صاحبقران
 کردن خان بسبب انشا بعضی و دم

در شتاب با خان چاک
 که احسن جنت گفتش
 در اطراف آن جنگل با
 نمی باید آزار او کرد
 ز دولت بود که نام را
 ز از تیر و شمشیر خونریز او
 که بازم پیش تو جانم
 چو گردیم قانع بخیر گو
 ز مواند و بد بخت گوی

ز پیغام پیشکش هر چه داشت
 بی شورت خان خانان
 در آن بخت آن تر با جانا
 نذر و چو او کس بلند آخری
 اتفاق و کار ساز بوند
 فروخت چندان گزنا می
 میسند آسب و در آن
 شود خسروان از این گیر
 بود شهر با جای شان

بر او دم ز روز و کار
 زیاده شده و عود گشت
 شد و شعل نیز از این
 برایشان کین تیر و قاق
 طریق مروت بجای آورد
 با از اسمان بزمین آورد
 که کین نام آتش غایب
 ز طغیان تو نفع شد ختم
 چو شمع بر زب آتش دهن
 سوی دشت قبحاق شد نطفه
 پختن کرد آتش وی کا
 در دلسر و قبحاق دشت
 ز باران عرض آن بر شکت
 بزرگان قبحاق با و ادا
 ز صلح بکجیت یا قوت نا
 بکشور کثایت اسکندری
 درین صید که جره باز بوند
 که دیانتی کرد و آفاق پر
 سطرهای جسم و منت
 فراخی و وزی ملک فراخ
 شد و دشت خاست و خا

<p>ز سبب حشمت مجرب باز شیر شریست شیرین مهر کار دشوار آسان کنم ز تو بال دادن پیدان نار و دوی مهر و وفا کند که هم را فرزند و باری داد که باشد فرزندش بکایت بپندش کنی ناپسندت رسانند دشا و لشکر کند جمع دلیران و امان و زیر شو، ملک ایران و لشکر تبار ز شد و دلا و فریب و سلب جوابی که آتش فروزد ز آت بر هر ملا لیب آلوده چو خار خشک هر طرف شیر بر هر لب داده سنانهای حکایت طغریا بجزان ز کریم سخن درین سوا درین و دلیش آید کند تخمهای مرا باج نام کند خیل خود را شاری کر</p>	<p>گرا و است دولت بر کین ببخش کمال خون و دین هر چیز فرمان همی آن کنم بود کشتن از تو شنیدن بما از ضرورت صفای کند بهم و عده دل نازی کند نسا زنده بهم دو خرو زیم صحبت بگزیدت وزیران کج بین نامشوند شهان جهان را نباشد گیر چو نادان شود ناب پاشا بار و در او و عین رسیدن المپی صاحبقران و بر آشتن چشم دیدن و لشکرشیدن آن خیریل در بند باکو بجانب دشت قچاق چو این گفتن بایان چو شمع از دهن آتش آید درین گفتگویش بد کسوت فرستمش تحفه و شکم و آهنگ قچاق بار در</p>	<p>نمید نشست پیرایه خیر تواند شد تیر هم دستان بود لاق طشت و خور که خود را بسوزیم و پای چه باشد غرض چند صلح مپندار کند وی ای می کنند نماند با هم و آفتاب برفت از آخر چو باختر بسا عده مار در استین که نواب نادان و پشیمان نگه داردش مرد و نابری طلب کرد آئینه شاه را ز اندیشه شستی بی نیان شد آتش فشان از دمای شد خان بنیان پیشان مرا از نون نون تصد کند که از این نشاند اندام</p>	<p>یاد و در طالع خان و کلا خیمش غلامان این آستان سکه زنده تو باشد دفع ز شمشیر و پیر و انجم تو را ندیم ازین گفتگوی چو شان بهم سازگار کنی و خوسرو و کسی هم رگا از دیشبای که آن بهر کمر فتنه انگیز را به نشین اگر شاه قیصر بود در قبا دلیران بشیش گیرند جا دو بشنیدن خان و در خوا بخرش و شین کشتن خوا چو قاصد اقصه و خوف سختی به پیشش شیره در ستاره دیبا جان شیر هر روز قشای را که اند بر آشتن ازین فتن زان که تیان و دکانین چرا کند خیمش بکبر کند چو اس و کس کرد</p>
--	---	---	--

تا بمشایقش بجا آید
بفرود آمد که یکسپاس
گشاید بهر دوش و آن
ستایان که گشاید بی طای
بمسوز و پا بجان یکسپ
نقشند بر تازیان فرخ
بر پا گرفتند از این گزین
علمها بر آمد بپیرغ بلند
محیطی آهین شده و سوج
جان نیرغارستان شد
باینیم بر نشسته هر
براد است یکسبیک و یک
براد بیبالای دوزخ
بسیجین آن و ماندند
سر سر جان کرده و تنگ
و دزدان پس ماندند و کلام
بستنی کرت خشمش بود
اکلا قاجات بود کینه خا
چو شعله ای از آتش گشت
بجوده و دزدان و سر
بستند و دزدان و سر

که از سی دولت ایست
در اندید در عرصه عرض
در همای و دوی زرقا
ز قربان کس کشاد دلال
در خاق و مرفای ای کلام
محیط نور در آمد بهوش
مرصع لعلان ندیدین
شده از شقایق و در پرده
صافش خجسته آید
شده و کوی گردن کفار
که کو شمای بسته به
کشید و صفای آید یک
شرایع و سلیمان کین
خاق و خجسته در آید
فرود آمد و پیشای بزر
جمع جاکیر قیصر غلام
چو جوشان که گشت این بود
شوم بر و دوی تندیم
بلاست و دزدان
بستند و دزدان و سر
زمین اند و دزدان و سر

سپاسی هم می آید
کنند از لیلای یکسپاس
بفریز و همایان فرخ
گرفتند که بکران کین
بجلوه و هر وقت آید
بجان بستند و گردون کین
بهر و دشت و هر برق
در سر علم ز بود اسما
ز غارستان و هر شنبه
نخستین آن عرصه عرض
رسید یکسپاس
پس اگر جنبیت کش از دشت
و مکر و دلفت تا آسمان
بهر فرج و از خیل آید
بدر و دشت و هر طین
که ای بی شایان ای کین
بیار و دشت و هر طین
بطلوق و ماند و دشت
ز جنگ و دزدان و سر
بکشید و دزدان و سر
بزمینه و دزدان و سر

در تاج و دزدان و سر
بهر و دشت و هر برق
بگلستان و دزدان و سر
که سازه از لیلای یکسپاس
آید از آسمان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بر قار بود و دزدان و سر
شده و حلقه و هر برق
بگلستان و دزدان و سر
رسید و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
کشید و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر
بگلستان و دزدان و سر

<p>کرآمد سوی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش نودی درنگ شدند از هم گز طوفان گز فرو داد ز پشت خاک نخستندار دواز جای خوش خزان در گل سرخ باغ خوش شدند از هز بران هر کار نشاد از شبنون زبان پانی برآمد برین بارگی بسجک پراگندگی در سپاه نجوم به تعظیم خواست از ز نای سرافیل داد شرمندگی سر اسر در کشت زین و کاس که جنبش فرا آشوب در اسما بنوبت در جنگ نوبت نای چو کیسوی جوان سر سلا بسر شکفتن گلنای چو در حلقای لغزشین جهان شبیه برزخ غر غر مین و یاسر گل افش ز دولت شد مجله پشت</p>	<p>همه داشتند خاقان شکوه بر راست داشتند کبریا شکوه چو آن پرده که در میان شبا سخا که کین هر دو خیمه لشان کشند کپری پای خوش دم سرد سوی چراغ افرو بغوان فرمان به بحور نخستینند جای کوشش شدن هر غار بگز زندگی با مید پاوس باک و آقا بجنبش در دزدین اینجا از دزدانی کا تیغ و سنا علما بر فراخت متعلق لکهای پشند و پشنگ یلان و گنجای پز و شدنیزه و نیزه دارد لیر زینتی زرد و اسنگین گز جهان باقی تسلیم تش نای</p>	<p>ز شکوه و مودش اندک هز بران طلب کرد و آشتیا که پروردگین پیشینیز بر او خستند و دسودا که کس از قشونش گز و جلا نگرند ز نهار آتش پرست که نتوان کشادش تیغ و سپاه آرستن صاحبقران نوبت دوم سرحد ظلمات بجنگ تفتش خان عینی تا هفتن خان از ان مملکت جان ستیا بجنبش در آمد یسار وین وزان باد شکست بود وین چو برق شهبی بر دربارگاه سیخا بر آید بچرخ طرب دوازیمت گیسو در بارگاه دواز دوت بازوی مرد چو کیسوی کا فردلان قنبر هره سان و عیال و گوی بتدی میا و تسکین کو در این مملکت از چشم شدند سدا کنند قی طرب</p>	<p>بهر روز لایق قهر و کینه بر داد و دلان کرد و آشتیا بشدن شایع و کینه نیز فرو دادند و آشتیا بر آمدند که شاه این ز آتش فروزی بدادند ببندند آهمن را چنان سپاهبانان بیدار مغر چو آفریاب پیری سپا دواز و خاقان شرفیوم فرو داد و آشتیا و کینه در مای بر شین سبک کشند و گزینان شای دواز و دواز کابینه حکایتی شد و کینه چو کیشین کس و آشتیا فغان شمران و آشتیا بشدن ستون کینه بشدن شایع و کینه علیه در شاه بر شمر ز شد و دلان و کینه</p>
--	---	---	---

دشمن بودی زان غایت شکو	بهاوش دیار بارش	شتر شکر گمان بود	دشمن بودی زان غایت شکو
عسای شهبان پیشین	بجیش دام بکین نگری	سپاه کشتن شایر	عسای شهبان پیشین
چو زبانه زین بسته	آیین چسبیری بسته	قبا کرده مؤنیه چون شیر	چو زبانه زین بسته
چو زان پیرایه دورد	نسخان دار بذر دود	کسین ساله پلین دوزن	چو زان پیرایه دورد
زما صین چین تا پلنگ	سپاهی شده است چون	سپاهی که توان شکتی جنگ	زما صین چین تا پلنگ
چو پیشین طیل از دکان	ز غلغله او انغان	ز خاصان غلب شکر تو	چو پیشین طیل از دکان
چو هکر دایه بیجا و کا	شدر آسته رود و سپا	دود بیا انش علم بر شید	چو هکر دایه بیجا و کا
زین خاک چشم سار	بپادشاه آن مان خاک	ز اخصای قیاق ستم	زین خاک چشم سار
بیغلی بدین برادر نام	گرورده دندم ز نام	ز پولادینش بر سر کلاه	بیغلی بدین برادر نام
نمان بر آهن پانایق	چو در سیگون ابرو زنده	طراز کرتیج سیاه یک	نمان بر آهن پانایق
که کاهش از ترکش است	ز بالای زین فتنه بر خاست	یکی گزشتش پهلوی بیغلی	که کاهش از ترکش است
در او خسته از دوال گونا	دوال چنان استی زونا	دایه بیخاکه هر کج	در او خسته از دوال گونا
تختین شاکست بر او	که با و فلک کترین یار	دگر سر برزگان غوغا	تختین شاکست بر او
بختانم نم که در دین	توانم زدن آسمان	کاهم نفوس قریح توان	بختانم نم که در دین
ملزهر و شیر و باز و سیل	مرا تیغ مصریت دیای	بخو ز بر و شمشیر	ملزهر و شیر و باز و سیل
بر کینم از جا چو دسون	بقصد هم آور در و زرد	بلزد زمین از ستم تو	بر کینم از جا چو دسون
و دجان گرباک بوی	چه حاجت که تیر شکاری	نظر گر کنم سوی شمشیر	و دجان گرباک بوی
اگر آینه دارم بجار	بدشمن کند کا پچینه و	بدوزم ز پیکان هم چشم	اگر آینه دارم بجار
فردا دم گرم گران گزید	کمرش کنم کوه البز	دود چشمم بر من	فردا دم گرم گران گزید
سبار طلب کرد و ده	دلاور دیر هم او دلاور	دگر گفت غایب است	سبار طلب کرد و ده
و کو از او جاست	که بود چو در سپاه	بخند و شکر	و کو از او جاست

فدایم بخور و باز نوت و دانی پس در دود پادشاه بنیزه پیش پشته ای کر آن شد کابش کجاست نما و قیامت است بر اند فغان اسان دین سرش را برید بر نیزه کرد زاضی گریوی خون آمده خویدند کای چنان قیام چو کبریا حلقه شست ای شیر جهان لا دست سعد ایران توران بین جاکان استین برزید جان کیانی در اندر کمان صد من گزین خنگ جانور آتش فرو نهیدی ز فدا تیر از کمان بجوشن تیر کمانها کند ز زور پیکان خاوا کند بر کجاست و کجاست کرد بجوشن تیر شست	بهنم ستاع ز زوت سر از کوه بر کرد غران شش سینه مرغ کرمی فوس خورد همیشه گویری برون رو از پیش که بر دست باد و باد پس آنکه بقدر آتش و پر کرد بدست فوس مرکز برون ازان قیام به دل ادب خنگ از پیش شمشیر شیشه دما زوت جنگه قلب و یسار بین کران گرد را برین ز قضا میان و بار و گره کجا کای کین چو صد تن شده چاکمانی ره نیزه فرشته دین و امی اسان چو غره زابری جوشان شک چو زور خانه سپهر در دود و دخت گزین بر اند ز دریا جان میخا	فرو جست از گه دیو بمل در سینه کلبه غان کرد بر باد و صرصر چو بعل بسوی کان کشت چنان جیش زشتین بود در افتاد کوهی کوهی دیگر ننگ را برید شکست بسوی چنان دلی طوقه کشید ز شاخ رنگین در آمد رنگ کمانها گوش همی جست تیر زره رنگ گزارید ششیر مار و فلک کجا زار باید کمانها را دو لشکر هر دو دها و تنگ ز هر دو طرف شیه تیر شد ز چوب خنگ آتش خفتند گذر کرده تیر از زدهای سپهر ز صندوق غنیه دکان کمان هزیران بیشه پنهان کرد ز بس کرد بردت از بر کمان دم تیغ در فرقا کرده جو	کشد و باز یک دیو چو زهر پخته جان باز از آن سگین اژدها نمودی ز نیزه با و دست برد که جفت گشت سبک کرد در آمد عثمان شکوهی دیگر ننگی گزاسان شست او دل و دست قیام کشت همه تابا ده دیم پنهان در آورد مغز سر را بچش برون میشد پوستش ز بار که دشمن تیر آمده و فضا که از پیش برون بود کمان بهم برشاند باز جنگ در دشت پر صید بخشید وزان عالمی را می خفتند چو زلفه زلف خواب نیم کمان را سحر صدق سنا بهم در سینه گرو و گرو زمین شد سبک آسان کرد دلیران از آن میا شست
--	---	--	---

در از برون کوه دست افشان	موسا با سان پر شندیدان	چو پاره شد سخت کلاه	کسیان شدند بدو پیش
چو بان بپاکه نوک	نده پاره پاره پاره پاره	چو از آتش آب خور	فرخنده آب خور
در مساکه افتاد خاک	سلطان کپ کرده بکس	شد خون تلخ افتد بخت	که گرفت دامن بخت
ز کشته قماره بزمین	تا بخت نود که رفت	ز یک شسته افتاده و بخت	شده روزی غایب و گرفت
خان خفته از دود	کشانده باز و بخت	دو لشکر شمشیر هم گزید	بخت بخت چو شمشیر
هم میخوردند فرو شکوه	نوکشت در بیا چنبد که	فرو مانده از یک توران	شده نیز شمشیر بخت
و هم تیغ را رخساره خود	ان رخساره فرق بود	نباروی بخت زمان	دید شده بر دلم جرم
خون بر کجای بخت	زمین را دود جان	از خاک خون کسی	شدی مانده و قامت
چو شمشیر بخت	کشید از هم شست	نمانده فرق بخت	شکسته در شست
دران بستان خفته	کمران بود شیرین	نصارایکی بکین	روان شد سوی خانه
نشاند قیاس از اهل	برون بران کشی	بکار قریب بسته	زده خاک چشم
فرد بخت آن که از آن	گشتن از این	چو خازن یقین	کند تابناک
بزد و سپاهش امید	بند بر عقل	نزد و سپهر	توی کرد و سپهر
نور دیده وادی جان	پری و از دیده	بخیل قیاس از آن	فادند و وزیر
بسکه کشته و کشته	لغت شد روان	ترتیر دولت	شکست و غول
هم قیاس از از بون	قتل و تبار	ز بختن	بنارت گرفتار
اسیر و ان کشته	کاهه شاگشته	یکی از سان	یکی نام مرده
یکی از خند غم	یکی چاک شمشیر	چنین ستاین	که بر تو بگست
نخندید و طرف	که بخت و تماشایی	نماند جبار	نماند جبار
تر شد این نسخ	کنیز از خنجر	ریش بر جان	بسر و خطرات
محو و تماشای	سکند با بجا	سیاساتی	فرخ میر

خلفه نام

این ده که از غم فراغم ده
 بخارند و این کهن دهستان
 که صاحبقران خسرو از جند
 سواران آمد از زین کمان
 خلفه برین نصرش بریاست
 نه مانده بان پیکر لعل و
 بر آراسته تخت چنگیز را
 ستاده ز هر سو سپه سوری
 چون خورشید از دم فروخته
 ز روی من سواران سپاه
 شد ملک چنگیز خاقان ملک
 لطف کسان پادشاهش داد
 بیاموز از این طریق کرم
 یا هنگام کشتن آورده است
 رستخیز کس که می گرد
 نوای نیشابن آهنگت کو
 چون طایغ شد کار باله کرده
 دران بوم آباد بهنگام می
 شب تیره و باده کو تا شد
 میخیش در آتش پاهای
 فلک قر خورشید گیتی طرا

ظفر یافتن صاحبقران شتانبه آفاق
 بر لشکر و شست قیاق و از زانی و شستن ابالت
 ملک چنگیز را بهوار سن خان معان
 تا یافتن هم از راه در بند بجان و در بجان
 طلب کرد و از رنگ چنگیز را
 بدولت جهان سرور از جند
 را بر سر دیوان کرد و کشتان
 ستونهای دولت بود و کشتان
 نه یار جانش نه حد سخن
 غلظت گیتی بفر خندگی
 بهر ارس خان سرور سن
 بشیرین زبانی گرا کشتان
 چو زود که بر نقد قیاق
 فرستاد قومی بهنجیر و
 و از انجا معان سوی انزلی
 پنهان آن کوه پنهان
 و از انجا فرو کوفت و در نیم
 چو سیاه گون بر شد و
 شد است به جلوه کلاه من
 بجنید از جای فرخ شکوه
 بهیوقت آبسه شستن

برین غلظت شب چرخم
 بدینان کند نقل از راستا
 شد از نجات فیروز و فرزند
 بر شکسته طرف گیتی کلاه
 بهطلوت فرو دولت گزیرا
 بران نجات فیروز و فرزند
 زبان کرد و در نیت قشون
 ستون از سر ستاده سپاه
 صحرای کشتی که کربان
 زبان کشته بخشیدگی
 قوی دست کرد و شستن
 چو طلوت کاه ازین کشتان
 می فتح خور و ز کف ساقیان
 که روستا را سینه سخن
 بران کوه دست و آوگران گفت
 بهر صیقل کراک آن شست
 تا هنگام قشلاق بو خارق
 خزانان زور با سویی کرد
 کل از خلوت آمد و سخن
 چو سینه بهاران صحرای کو
 کشته جهان شست و کلاه

جوانی خوش و دهن کباب
 به گفت جام می سالی بنیست
 بر شیم نوازان عاشق خوان
 بهر دوزخ و دگر ساز کرد
 شب و روز در کجایم شکر
 ز بسیاری بار گئی داد
 چنان بهیچ دریای و دریا
 از آنجا نظر بر افق قیام
 زینش هر قدر غمش نیست
 به یک نغمه لکشم بنده
 خرمند خشی و انا نهاد
 که صاحبقران سلاطین باد
 بسبر و چندین معشوقی
 ز هند و ستاشن مزاج آورد
 ز پرده سر شد مجسم ای
 نشسته و انا بهر کار
 شکر بخت چو مجلس و شکر
 جوئی نصرانی است بر
 آتش کسان که نازید
 زنده گشت گناهان و گناه
 به نیم مجرای چشمه

بست لب پذیروی و کباب
 جو خورشید تابان بال
 کرشمه در بار و چشمه ناز
 بهر بزم گنج دگر باز کرد
 زده خنده بر گردن آفتاب
 آن رف و بار آمد
 ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
 کند سوی اهل فراقش قیام
 دگر باره شد رشک ششم
 مجلس استن صاحب قران سپهسالاری ملک
 توران و ایران چه غمیت سوی ملک پستان
 و کشیدن لشکر بر سر کار شور و فتح منازل ایشان
 با این جمشید و تورک
 ستانده انعام و باج آورد
 بر او نگ ندین بر آید
 به آرم و پریش ترک تنگ
 که خواهم تا شای هندو
 خاتم دران بوم هر جا که
 بسوزم این کجایان باند
 بدین محمد علی السلام
 به نیم ستار سیاه و ستان

تیران نایب و کسمان پیر
 صراحی دست بتی بند
 جهانی بهر گشتن و دوز
 بهر هفته تنزلی کرد طی
 چو ز در لب آب که بارگاه
 بیک آب خردن سپهر
 تنگ نایب روی روستا
 دوزاخا خاک خراسان
 بیای ریشم چو زور
 بر انداشت ایش بفرخند
 گر انا بهر روزی چو غور و دوز
 چو بخت نبشت جمشید
 سر و سر و تاج اربان تر
 بر اتم که لشکر کشم سوی بد
 بر اندازم از پنج و بن حیات
 صنم خانم الماسانجم
 مؤذن در ارم بام بلند
 شه هند و اتراب نیروی

گمین جم و بخت کوش
 زده قنبر بر لب شور
 سر نیدگان همچو سبیل زار
 بهر منزلی هفته خود می
 ستوران سوی آب و دنیا
 گذرد او صید دریای کر
 که شسته تیر از آفتاب
 دوران بوم فرخنده
 که هم طرد روی هم طرد
 چشمه بخت و لب زین
 ز غم بهرین لب کافور
 بخت نبشت بخت
 که سلطان پیش کشد کعبه
 ز غیش نوید سعادت
 بزدگان درگاه را و دبا
 ز دریای دل بر لبه دور
 بهر گمان در ارم بدین
 بر ستاده ایش و آفتاب
 به شیرین بام سلام
 به خای طبع

دیده پیکان کشم
شدیم سخن بگوی هر که
چو فیروز گردم در جنگ
که کار از بر دست افتا
روار و بندستان خیزد
خدیجه شمع یار عرب
خواجه حسن او در هم کیل
بفتح ترین ساعت است
سیلان و باور زین
غلبه چرخ عالم افتا
ز طواف جمع زندان
شعله اندیشه در انداختن
خروسان ابر بهار ختم
بگفت کای او در دوزخ
به چند گاهی برسم ستر
شاند اول تبار اجل
گره بی صورت آدمی
نه دل زخم در دیده
بر ایندیشان زندان
بوی خوش بنده است
خواب نشین چو چند

شتر لوگو کس نام خدا
بطول می تمی گفت شنو
زخم سکه بر نقد فواره
سندیه کار پسند افتاد
در بارش انباشته زرم شد
یا نعام دو وعده برادران
بر است شمشیر خلیل
غم روی را داد آواز زد
سخن جانش کران تکران
بعالم چنین جنبش کنفت
که شد تنگ صحرای گشت
چو ز بارگاه بر شیم خناب
بگردن نکرده در دیده
ستم دیدگانیم زین کینه
در آینه زین کو چرخ
روانگی سوی اهل عیا
ز مردم جدا و از مردمی
زبان هم نکرده گفتارم
بهری بگریه سخن رانی
خود ندانند از ان پنج
قدم مبارک به پیشم

شتر برت ای کوان
آن مرغ هند کجای کن
شکر بخت جنان هندو
مهر گوش از ان که هر آرد
مهر چنین شد و ستور را
دو داد آن کسی که داشت
شدن از هر زنی و هم بیک
وزان پس برینه زین است
روان شد سوی سالار
ملک کر شد از غره کرنا
گران شد آن کوان کفت
گره ای آن میگاه آید
بفرمود سلطان عاجز و نا
ز کفایت تو بجان آمیم
تباراج ما برکشایند
ز نار ابل گشتن کنه
چو خاک خاک بر طرف شتر
به کشت قره تنزد و بود
چو سگ حصه خوار و گند
چو مرغ بداد و کوه دم
زنی را که خوش تر و متن

مگر پسین برادر اهل کوان
سلیمانی از خود روشتن
که شکرستان شد و بستان
زین بوسه دانه و بر فغان
اساس سپاهی کند با هر
من او ملک دادنی کرد
همه تر و ندان بویان سم
جاگیر بر باد صحرست
ببروی از و روی تکر
زبانک دل هم تقریب
که گاه زمین بر زمین افتا
سندیه گان اذخوا آمد
که ای زیر درستان کنین
بدگاه شاه جهان آمیم
بنویم از ان آسمن پرست
برند و زند آتش از سرین
ز افق و غروب اندیش
خداوند آن دیو و دلاعد
همیشه گوی سخن از غن
چو افق و ارم سرشکم
چو سگ و ده اندکی

سر زینت من خرد
نشان هر روز چون بود
و بادشان گرسنه
پیش پایند و بازو
بگشاید کور از زمین
چنانچه جل سالاری سخن
هر دیو سادات و دیو
قادره لباسند و نند
ندارند کاری بجز خرد
چو پیش گیرند راه گریز
شده است و جامه سهند
از آن بگشاید شکر شای
برآمد به بالای کوه رها
چو شد کوه کنور تا شگش
بود سالها گزای تیر
ز نظاره آن هرسان پاه
در اقد کلام سر مهر دما
بزنش فلک سبز و لعل
عقابش کند میدان ملک
در آن سنگلاخ آن کوه
باز و زان که ملیک

کی خنشان دارد و گدازد
لباس همه بسته بر بند
رو و تاب و رنگ بگی
ز فرما و در ز و باز و دوز
گیرند و پالانچ بپوش
گرفتن توانست و گزین
بریش دراز و درازی خا
شراب و دوزخ و زان کرا
نداند چیزی بجز زان و
نخندد بر کوس خیر خیر
شب آخر شد و ساداتی خن
گزن کرد و شیشه زین
آهنگ کنور خن و خن
شدن بگشاید خا و شند
ساده بیات و استیغ تیر
چوناد و از زمین خن و خا
کنند به بالاش گاهی گاه
بر زغال آسمان و دوش
بود آتشش و از فلک
وطن گاه دیوان و دوش
نمودند صنعت و خن

بشکست دیا پیش
زن و مرد را سوی ستر
مردن بدکاران را بخت
چو گردان و دوش را گداز
ز ناخن بکار و شال و رند
بر غبت بخانید و خیر
زهر موی آلوده آن روت
ز سر ما و گردانند پاک
بجنگ اندر آید خرد و ر
بدان قصه پند و نهدا گز
هوسن شد شاخ و خور
از آن هر کردی که دید
بود موی ستر از نو شال
نه کوی که رویین بخت
گند های بر فتن از هر کرا
نظر از لبش که کند
ز بالا و خن و شال
پنگش ز دوش و روت
سار و دوش و روت
کردی و گفت و نهدا
میان جنت که دوش و روت

ندارند شمشیر و خن
شده پیش پا و گداز
زبان ایشان بی خن
شتر واری سیل و گداز
چنان سنگ را و شال
بدان جان که گشاید
گرسنگی توان و دوش
ز سنگ اند و شال
بجنگال و دوش
کران باد و دوش
که بنید عجب های دوش
بدگاه و دوش
خدا یار بندگی و شال
ز روز و دوش
کس لغز و دوش
رفیش و دوش
خود آب از شال
از آن دوش
رخش و دوش
وطن و دوش
سز و دوش

دود غبار گرد و بار گرد
غریبی بر آرد از آن بد گشت
جان هم گسارند باز
زبان چویری بهلاش
طراقة طراقی گران گها
چو دیندیوان چو کلاب
آن تیر بر دوان دیاو
به چنگال بر کن آن کایع
سیاهی بخری و شیرینه
نکره نازان به سالان کنان
چو چار گشتند آن بر گمان
کمال گشتن عالم گمان
ندید بجا گیر و خند چهر
بان بر آن دیوان پناه
شیمی باز آن فرا
اگر سر از آنجا بر آرد
چو دانه ان طاه و بار دیش
بر تاسست از طالع و زوایک
بعد مر جایش نسل
چو کردند گفت کمر گها
بر نیروی باز و روز طاق

روی گرا چو چرخ گرد
ملین تیر نازان شد گرا
بر آرد از آن بوسه باران
مشک درین چرخ و لاله
همی رفت هر سو نغمه گها
که آبرین نخواهد گشتن
بدان چو کمان آن بخت
زوش انصیب سر و گری
ز طوفان آن بود و دشت
اگر فتنه شان بر میان
گر زبان شد ناز هزاران
رسید نازان کوه و نایب
سر از کوه مرز و چرخه
برده به شیرش اندیشه را
شد آن سد آن راه دور
و لغزیدن از جان به آرد
خرد را با ندیشه قوت
متی کی بسکری چو عرس
که واد بر شمع گشتن
رسنه دامن طعمه آرد
روان نشیبت آقا

خودید ناز بر میان دلیر
تختین سوی سنگ گشت
از آن سوی سنگ نین
زبالا چو سنگی بر آرد
شیا شتاب بیکان لاله
خروشان سوی شیا و طرا
بدان یکی گدیزی در
دگر ایکی بر دلاستی
دلیران ستاوند با کرده
از آن فرو خو آن بخت
چو دید و دیوان نکین گره
بضبوطا تر که از آن گشت
پسیدی و گردید با فرخته
چو برین سید غاطم کلاه
نیشی کردی روان گرا
کس گزشتنی به نجا دیر
ولی آخرش بخت یار محمد
برز نیه طلقه بیار شش
رس بسته حکم دامن طوق
لشت ستون بختی محمد
بر روی من بجراس

که سر بر دوازده شمشیر
فراوان سر و دست شمشیر
زین آسمان بر دوش گشت
زکاو دین بکشتی
بهر سو روان کرد و سیاه
دویدند چون تیر خور و گرا
یکی در زمان خروشان
زوش بر برین دست گشت
ستاد و آن آفت نشان
که آیش آن سل گشت
که طوفان میانه دیکو
اگر از آن بختی شید
ز رفعت برین پناه
اشارت به نجران کوه کرد
زمینه کاشین فادی کلاه
بلغزیدی و دستای بر
خود را در حساسی نمود
بر شمع طایب گشت
چو دلقه زلف خان نظر
چرخه و مده و نیر
بسوی دگر آمد ز سنان

روان شود و باد و باران
 طرف او شود و بجان
 بیابان نشینان کرد
 بزرگان شهری سیم کردند
 خدیو و دوران سیم کردند
 بهر متری که می درخت
 هیچ زبان آتش نیست
 جنبیت بران قیامت شکوه
 اگر چه چینیان آلوده چشم
 فزول سواران ملی بنام
 دم صبح مایت برافروخته
 در ایران ملی بخوابد رخ
 یکی ده بکست و برون آید
 چو راست لوی ملی طار
 از آن خبر و چشمان بزمید
 بختا بنبند و بزرگان
 بر راست نیت نرسد
 ز علی برون انداخته
 سبایان بدیده خبر
 سپید بازی و غنچه
 بهر کس که میاید جای

که آتش فروزد و نشاند
 گردان هر جانب تاخت
 نشین گرفتند سرگروه
 بهجاری خندق مشبند
 به کشور کشای بستان
 بسی بیرون تاخت که درخت
 بریزان پستی بلند است
 شد از پی تا خن جهم کرد
 بتاراج دهند و سیه کرد چشم
 که بودند گذر سراسی راه
 بدرواز ایخبر تاختند
 که اوجم گشت شمع و چرا
 در یک تناع مرا تهمیر
 که آمد بدرواز ترکاز
 لب بند و آتشین خنجه
 خرم روی شیلن آهن بن
 ز طبل ملک که بپس است
 که آسان کند کار و شوایند
 در چشم سیاه بنان خمر
 طبع نقاق و مرغ کلاه
 دلی در سر پرده برآورد

تزلزل در آمد بهند و ستان
 رعایا هم از غم بگل گران
 نوای ششمان دیکه
 ملکستانان کشور کشای
 بهر دیر مندا آتش بنفوذ
 منم خانبه از ابراز خنجا
 چو گردید از گردش موداه
 شیون سنانان که گیر
 بهنجای ملی میان کج حست
 هر سر نهاده بخواب
 ز آشوب کان بهرام تهر
 ازین سو کی بروم پیل
 یکی برو سوی روم سرور
 سیه شیر میشه برآید بل
 ملل ژوهای سیه شد و نیم
 برآند آوا و صور را غیر
 بیاد است آن قله پیل
 با و صد هزار دهمی سپاه
 شد جمع کردن فزایند
 صف آرای شد کشور گرای
 بسو سیاهان بر شمش طبا

خفیه نام رسیده
 فرزیند مهر گالی ستان
 شدند سر راه بر بزرگان
 سوی جزا کر کشیدند
 بدراتی ملک آلوده را
 هر در باز اسیر خنجه
 بنامی سحر در زخمی
 نواحی و لیش آرامگاه
 ره و ابر بسته رتدیر
 میان که دست خندان
 که شدند خاک و کوان بی خبر
 در قفا و شورش بهر آشوب
 ز سوی گران یک استر
 شازاد بکست و بپوش
 نه خبر بود گردش فی و
 ز تدبیر فون کران کیم
 دارند جوشش و دانی
 کران پیش بر تن آن لیل
 با آن ملک آشوب شد
 در دیار کجاست آتسند
 روان شد بهر جا که آتش
 که بودی نقاب رخ آن

بزرگان آن مجلس
چو سلطان بنفشه گفت
شاه که بر لب فرسند
که در او روزی من
پس از پهلوانی بسند
بر روی کرت نام گردمند
از تختارشان کرد و ایستاد
که گزارد و با شاه از سره شیر
ز افق پهلوان شود نیک
چه ترسی خردم پهلوان
خردمند را با بخدین
سر طغیل سم گشت
که که بد ازین شت بند و
دو لک خود پر خیر تا
و هم هیچ کین نهین آفتاب
فرو رفت در انکار و پنه
ز درگاه سلاطین
بر آید دانی دم سورا
علم آور و دهل زرم رجا
نوا ساز کشل مکر که هم
جانشین زرتگان آید قب

کشیدند ناز و ده جرم و ماه
جهاز زمره تا ماهی گفت
که آسمان رخت بر بند
تن آسودگی باشد آنجا
که ز کبریا است زنجیر
از ان نام نیکو شوی به
که دارند از زنده پهلوان
سو آدمی را دایم و لیر
زاری که زهرش با چوب
که آن استیسی ست غالی
برون برد ازینا بهم
بهر نقد جانها فدای
به یکدم توان داد و صد
علم افراشته صا جعفران به محاربه ایوان
و گر خنجر ایوان و خنجر شدن ملک هند و ستان
خاوشان کارگاه پسر
بر آید یکی تن باریاه
بر و از چسب اغ خرد و
وزان بارگاه و زمین چاره
ره جنگ ز غنچه نیر و دم
بجلوه چو آتش ز باجها

شدند اگر اهرم و صاحب
و لشکر را ندیشه داری
مرد شهبان فروزان
چنان و سو خصم
ز دنیا غرض از انگشت
زهر و قری نیکو گفته شد
قسم کمان بخت نه خوشا
جرا بد از پیل کردن
مباری بود مارا و در شام
دومی دارد از پیش خط و نام
زمین لبسه دادند از در
فلک گرد و پیل بسند
زهرده و چه غم کرد و شمار
بیابان شب را بنیخ چوق
نبفته دران بر پیکان
کجک بر دهن فتنه کجک
بر آید غریو کور که بر شش
بقصد و خیل ترک
شده گرم بانا را بهنگران

که دیدند شب آتش و روز
که بخت که فرو کند و داری
نزدگان درگاه اگر جمع
که با سرخی ایستانی کلاه
چه زانکه نامی اندرین
زهر که گوهری نغمه شد
به حکمت نه دلبا خط
که آنهم بود چار پای کور
چرا بد اندیشه کرد و کار
بود بازگون کلرندی تمام
که خاک درت فخر و در
در آرم در کار ایشان
ز باران یکی مرز افغان
بجواب سر نرسید
ز دانه چهره اش شگلین
بیرید از و شکست فری
چو باران چون بقی صبیح
ربانگ دهل فتنه گشت
ایلی گشت پنداشتی عشق
بگفت نیزه تیغ خود در گ
بهره شش بود و چهره ران

فغان مستوران بنیدین	بمی کرد جامه بیدین	کشاده دهن از دوی ظلم	که شیر فلک را در دهم
کنده غم از دهن تا بار	چو کیسوی بجهان غنای	خروشیدن ابلق خار هم	شده آفت نعره کا دوم
چو ز بندین نعل چو لاله	فره برخت بر خاک سیاه	برادر و سرسبز با یمنیل	چو لونه زینهار دیا شلی
که هست بر باد تها در	دم با پا در کوه خسته	سر اسیر کرده ترک فراغ	هر باد جان با خن در دغا
گر ننگی برگ بر خشتین	و مصیبت نوشته بغیر زین	عنان تافت دیگری در گیر	بقصد گریزند آتش خشتین
هوس و هشت آن یکی در	زاندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنز سوس نام	تن آسودگی کرد بر خود حرا
نگه اندام سر زده خنده	ز پولاد صحنی تن آراستند	نهادند از دست انجشتی	شد ننگشت زگیر مشتری
خصوصیت گره درینیا	جداوت در بار دوی ننگند	تن آسودگی قسمل مدزد	بجا رنبر و ستین برزدند
بسی صبح دولت رسید شاه	بسی راشده روز و روزگار	اجل از بسیار درین آمده	بلازا سامان بر زمین آمده
شدن عالم آرا جان پهلوان	بدل دادن جان ستادان	زمین بد طوفان سم زب	براشد گرفتار ضیق نفس
زمین بر رسم فرس بقرا	فرس نیز روزیر چاک سوا	شد از شیه و گرد سم ستو	می چرخ کرد مرغ خاک کور
دوران خفته جان ستان آسان	بناز تیر چل شد کمان	بجینید کوهی آینه کج شک	دران جنگ چو صد تیران
و یاد جلا آینه آب جوش	زیر دل ننگان لاله پوش	غضبناک ترکان چو شای	بهند فرزندان نهادند
برآمد یکی تیره گردی چو	کز آنجا مجال گذشتن نبود	فروشد دران تیره گردان	بافسان کج خاک شودید
پیر افتخار ستاره پیا	در باره شد قهر و زحاک	مین سپخت بنیاد کرد	ز تو را نیان کوه پولاد کرد
ز پر دیا گریه و آتش ملا	که گردن کش از او دلفا	سلیمان شش باور کا ند	بغوی هر زبان رستم کجا
قاری و خراب شد کج	فریدون و چماک شکن	کردی هر کار کین خسته	رخ افروخته رایت افروخته
براست که صفت میر	سپیدش با رینیا	چو آن کوه غنبد را با سازا	بسلطان صنیعش خنایا
چا اشته و جاک و شین	خند از گشتن آن	که پیشش کاه آشت	ز خود دهنده جامه و جام
بسی در دل گریه کرد	بسی در جگر گریه کرد	بر دل سواران فرخند	در شتراد برستم نه
شد چاک نیز در دهن	شد چاک نیز در دهن	دنام از دهن نیز خیل کرد	شد و هر که پیشش

سنگی که خیزل ستود
 طایفه ای صافان زان
 تو اول شد و هیچ غلبه نداشت
 سیاهی به لبش که آرد
 زهر شاخ جسته تیغ در
 ز حد سزای آب بند
 ز دلی برون را ز دلی
 هر کج زبان و هر کج نهاد
 جلوه سپاهی سپر ابروی
 بین صف شاه دلی زار
 جان ز کجریان میل
 برارسته لشکر مو تان
 کشیدش علم سایه بطلب
 پس انگاه پیش صف سپا
 سیاهان پیلان درون
 جانی پاده جانی
 بر سگندی خورشان
 خورشیدین جلین کرد
 بر کشته و غلبه
 در کمر خیزد و بیدار
 پادشاه و در شرف

که یک مخالف کجا غم بود
 ز قلب سپید و برهستان
 که بیدار کرد مخالف ز خود
 علو کرده در کار کین خوار
 به راز و داد و گنج در
 سپاهی بر است سالار
 بجیش آورد در یاقی
 همه کارشان بخلاف
 چو دوی که بر خیزد از آتش
 برای تپوری هندی قفا
 کشیده همه تنگ بر پیل
 همه چست و چالاک هندی
 کوسایه عالمی را پناه
 پی خدمت و شوکت میخان
 خورشان چهار بهاری کوه
 همه تند خواهند و کشید
 ز قحطان کی جادو شانه
 در آورد در زندگی
 جان گشت از بنی تنگ
 در خمار و زلف باغ خرم
 کی دامگاه در زنگار

شکوهند از فرشته قلم
 بر زیر علم آسمان کین
 زوی در گوشه لای هندی
 در باب بنم درم خواست
 قوی چرخ خدیش شیر
 که چرخ ایران از چشم سپهر
 سیاهان بگشت میفکند
 زنده جاده دیوانه تمام
 بان شوکت آمد سوز گاه
 دلیران گهراتی و دلی
 یسارش آیین کجی کرد
 ز قلب سپه نیر سالار هندی
 رسانید بیری بخرین
 کشیدند عاصاری پیل
 بر آورد بر پیل از جویها
 پیل پیاده و دو کرده
 صف نه پیلان در
 دو صف را پیش و کرد
 دو صف کین و کرد
 دو صف اگر در هندی
 در حرمه در هندی

شد آن عالم غلبه سپا
 و البرز غنچه چرخ برین
 طراز زده مستلوی
 نیر و آیدان بر آتش
 ز جلوی واپس بر آتش
 وزان خیزد شدیده مهر
 کف آورد و بر لب کعبه
 چو زغان غافل گرفتار
 که در چرخ گمان هیچ شاه
 بر افراخته رایت خست
 شد از نانی سوتانی
 کرد یافت آیین سوار هندی
 بعد فوج شیر سیاه
 شده برج پیلان آتج
 با طالع چرخ سر کویها
 سپهر برین گشت شطرنج باز
 تنی که خورشید از آتش
 در آن چشم خیزد تا یک
 شد و هیچ عالم علی
 کشید و چشم سپهر
 توانی پیلان کین

علوی و اشکر نایت شد	نزدی صف ترغایت شد	خرد کو قندش دو سوا کوس	پرازقنه عالم چوری عرو
زهر و طرف آرزوی تنیز	نزدی مار از فکر گریز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هر تیغ و بازو را فرختند
دیزلن بیدار خورشید شد	ز غیرت چو در یکویشان شد	دو داند بر یکدگر بارگ	صلاح از میان فیت بجا کرد
قیامت داد باد و درگاه	ز گرد و دین را دخت ابریا	خسک ده دشتی بختند	ستیزه کنان در هم بختند
کمان آمد ز قید قربان شد	برون آمد ز پوست مار شد	دماه بر اندر مرد جان	شپاشاب از تیرهای شد
هر آفرین گون شد ز رعنا	ندان شد در بار سیه آفتا	وزان ابر بارید رخ و فنا	هر سوراخ کرد سیل فنا
هم ترک و هند و کشاکش	فلک رشتو با هم بختند	جنگ گشت از ترک مهند و	سماط فرین شد اد و جنگ
خند و سید مایکی کوکبه	شد ز یور هرود و در کوبه	سپه سروران پیشتر خند	ز کین یکدگر را سران خند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته دزد کپشتر	زهر و طرف بیشتر افتا	بجاک اندر افتاد چاکشتا
دیزلن هندی بگریز گران	پراگنده کردند مغروران	کنا ره در آورده بختا	کنا ره گذار آفت روزگارا
ترغایتی ساز کمان مسکن	دل بی ثنی باز و سهمنی	کمانها کشیدند بر بند کمان	چو بر چشم شوخ سیار کمان
دیزلن بایبده پان بجا	بر پیلان گشته تیغ ان بجا	سویل از آن خبر ان بجا	بدان ان آید و صید بجا
سید مار خرم را بهودا	شدند ی شمشیر چون خفا	بگریزی کی کرد پسلی بجا	به تیری بگریه پسلی بجا
بجوشن هر دو طرف بجا	شاده قدم بر جان بجا	دو صف پا فشرده در دلا	ز این جفت یکدگر آن دلا
شهند و عیان آفت بجا	زیر قامت ترک شمشیر	کمانها شکستند و فرود	کمانها شکستنی نایب شکست
بیدان و هم به هند	بسیروی باز و درای تنگ	دعوی و دستم کاب بجا	بشیرازی گریشتند بجا
بسی نظر افتاد و بجا	ترا شکست تلف بجا	عزم کشید شیرای دلا	زغن بلاش بر لون جوی دلا
علاقون و بگریه بجا	شکانش افتاد و غرق بجا	دلاک حبیب به گریه بجا	سختین شد این غم بجا
وزان کرد و دگر بجا	نماده و محصل بجا	چنان اند دلاک بجا	که دلاک بجا بجا
بجایان مای بجا	زغن و دیزلن بجا	دیزلن بجا بجا	که دلاک بجا بجا
دیزلن بجا بجا	بجایان بجا بجا	شد و دگر بجا بجا	کوی و دگر بجا بجا

بمانی شد گشته بالادین	کشد گشتن نیکبخت	زهر سودایی تو من بچکان	کوه دوزخ و طاس
نه چنانی خنین برانده	پراز خون میدان جبردا	یکی را دافا داز سر کلاه	در کراسر افتاده بر خاک
گشتی چنان تیر تیر کج	که باد سحر گز صبا ی نعل	یکی نیم نکر د قصاب و	بسی فوج جنگی دران کلاه
و گدا دران بکین انجمن	عنان رقا از دست و	ازان م تیوفن کبیل	رسانید و هزار دلهان
سوطو م پیل چنان تیغ	که افتاده خند و ان تیغ	بود که چه بکروند و نه تیغ	نیاید سوس کلاه جنگی و
اگر صد جان ز غار و	پی سوش آن چراغی کب	فرود بخت شمشیر بر دقنا	پی سوغن شعله ز دقنا
عمود کران سنگ شکر	چه نغز شکر بر رخ شکر	شد برق و تیغ کوه شکر	که کوه شکر افتد کوه شکر
کچا چاک شمشیر چاک کفنی	همیکو دد جوشن و	زوک سنا کوا پال	پس گشت غرابان بی بچ
ز سوی بر افتاد شد خن	بصدیل و بر جاگیر	سلمان شش تیغ ز	از دله و دگر و فراسیا
دران فتنه هزار جنگی	رسانید با پیل تیغ و	بیارعد و رفت ببار	روان شان جان شاد و
ز سوی بر افتاد سلطان	که بودی سپه از دوزخ	بجها از زنیه مهربان	بر انگشت فلک بک فیل
ز خنده شمشیر و	بمیدان دافا و	دلیران بخور زینت	که یقار ک و ترک بخت
درا نسود لیلین و بی نژاد	ز غیرت زده آتش از جا	هم در فتنه و خید	بیتنگ آمد عالم انگینه
و من از خطای و بید	داخل شده ز انوس و	جانشاه و هم نصف	نموجی کردی شان
خنده بنده از از بچ و	شکستد در یکدگر	سیاهان سیاهان	خودماند سیاهان
بجبهه و هم در کلب	چو دین چنان حال شکر	با و ما ملا و	از شسته ز جان
ازان بر سیاهان	ز سیب شان قیروان	زده با و	که کنی جان
که کینه و دلمان	شد تهرین از بید	چو ست	ز و
خندیک ترکان کج	کشد ز بر خند و	براد و	بجبهه و
شد و نیزه و	کسار و	سرد و	براد و
سوار و	شد از	سیاهان	سوار و

ز تنه سرکشان نازده دود	ز سر ابرون رفته باو عود	سری که کبر سید می خیزد	بر بزمه داشتد سنگ و گداز
پریشان شد مغز از زنگ	ز سودا کن دید سرافراز	شد غرق خون رخ کج	دران چاکها همچو تاج خروار
بخون گشته سسایان غضب	فرو خورده خون فرو بسته	ز چین نازد بروی دل کج	شکسته چون نعل از سم ابرشان
گود که ز ناز شد ادکار است	ز هم چرم گشت چوب گشت	نفس نایان را فرو سوخته	دش آتشین کین غیر خفته
و لیلان توران چیده رده	ازان ز پسیلان رخ شوی	شد ز صبحدم تا بزمه رده	چنان آتش فتنه بخت سوز
تر شده ای عاقبت میرده	و آورد در خیل بند و گشت	ز نیروی قبال صاحب قرا	صف بند ویران کج
چو ظاهر شود صبح کافور ناک	سیاهی شب گم کرد تمام	چو خوش گشت فردا	ز لک سیکانیا به کار
چو دهنست طوی بند و نوا	که زانجا ندارند بازوی	ازان چای سوز گشت	شاهند وان کرد و در گنج
بد شد از ان تش تشیز و	که یاری ندید ز سپهر کوه	گر زیان شد آن ایاز قوت	سبغ را به نباشد غم
سزایاج عورتون تخت و	ز دولت جدا ماند بخت و	به خیل بند و از ان گنج	ز بهنگا که کرد زده گنج
ز بازان میدند زانجا	چو از سپهر چنگال گرگان	همه بند و این سبغ	چو زلف سبغ پریان شدند
سجده و خوابان میل	شده طوقهای زان و غل	رکابی که هر لحظه فرساز	زوی بوسه کرد و ز دل
بسی آرزو که در دل با	بسی ای امید در گلن با	تی شد ز سودا و مانع	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند ز سیاهان	فغانند چو سیاهان	سرسند و این بر بخت	فروخته جز هند ز خشت
بهر از غم سبغی از غل	در آورد و طلب گرفته غل	فغانند ز هر شکاری ز	یکی سبگین ز شیر گری
ز زنگان صفیل اندر	بهر از غم سبغی از غل	گرفتند خورده شان چنان	شده و از بند شان قلا
ز سیاهان رفته ای با	شده شور هند سپیل تا	صفیل از شتر گ	چو سیلان شطرنج بی عبا
صفیل هند و سیل	بگردن نهادند شان گل	فغانند در سبک هند	چو دانا و ناچ و چو
کیزان سیاهان ازان	بود هم بند و شتر گریز	کجا پشده راتاب مرز	همایشده راز و مرز بود
کجا در تخت سیاهان	کجا در خورشید تابان	چگونه زنده بچر و بر شیر	چو سان بطور دود و سوختن
بدن در سبک	ولی خون بران ناز و خج	ظفر شده کاران باخ	هد از زنگ جانب خج

برمان لغو دنیا چو ز بارگاه
سرودن شاه نصرت نیاید
برو سیستان و گنجینه
پرسید از هر یکی کار او
بسرکش همان رستم شکن
همه نامه را باری ز مین
و گیلان سر کار داران
بدان افت خوت زو چو
تا با ایچ گیسار و دیار
بازگ روان او آن شوی
چو شد خورشید اقیانوس
بیا ساقی دعوی ز چند
سین و یکی جام می آسکار
طراز ده نقش هزاره سال
ز خسته بنو زاجین گرد
نشدی لشکرشان تو خور
مکوره کسی فرض چنین داد
چنانی زوش مشی که
پرسه شوالیه و سوار
نشدی که می کشی
کای شیر مردان و سوار

شمن شمشخت فیر و شمش
چو نخست تخت فیر و شمش
درازش گمان کردشان آفتاب
بر او کرد لطفی سزاوار او
ولایت کریم کرد و مهر تو
بخدمت گری از بسیار یون
هر سوی گنجینه راهنمای
تحصیل کیش مکتان و چو
شاید این جهان مردان
چنان بکین لشکرهای آوار
رسیدند زانان ازین بون

ز قمع و ز فیر و ز آفتاب
رسیدند شزارگان سرفراز
پس انچه کردان تو بآن نام
سر و دانا را از او خفت نیز
از و هر کسی به نعام خویش
فرستاد ایمان فقر و کار
بر خیدن زنده بود دوست
کشید ز چندان زوعل و د
دین بوم و توشش کرد
بر و بوم آنرا سراسر مرد
هر خواش دل از ان دنیا

متوجه شدن اعلام محبت فرجام بغیر
پوشش محبت ساله بصوب مالک و هم و شمش
چنین کرد و بیای چنین ملک
توی بود لادارش از اسکار
عرقاک سپاه است و زو
بخسته خدای تیش که خدا
که نای خدا را نمیشد
هر و بخت و شاد و بخت
نظر و نقد از ادب و بخت
نیاید بر اسکو و دل و نای

خدا داده اش هر چه را خواست
کرهای گین اوجین کرد و
رسیدند از انان و من و عالم
بانعام و جهان صد گنجینه
سزاوار خود و دوزخ نام و شمش
که از دین زین و زین و شمش
قرا و می رنج شمش و شمش
که شد پیش پهلوان شمش
خس و خالان و شمش و شمش
برای نهادهای هند و شمش
علانی و می و شمش و شمش
چو ساغر برین و دال و خند
کین این پرده و دق و بکین
چو آمد تودان و دال و شمش
براحت و شمش و شمش
ز رستم و شمش و شمش
سفر شمش و شمش و شمش
شدن ای و شمش و شمش
در ساند و دوزخ و شمش
شمش و شمش و شمش
شمش و شمش و شمش

دور سپاسی گشتک دنام	ای شاه و نقد کسیر حرام	بکسر تو دسیم ده پیشگاه	بر آتش نیخ که ما
مهرام ز خود این بود	می صل من خون دشمن بود	بود جائه شاهی من زده	زده زدم خلدس و کشن
بود روز آسایشم جنگ	دل از جنگ بجایم شمشیر	طربخانه غم خازین بود	که شک منم خا صبر بود
بود ملک تو قمع من قعود	دفع آن عروسی خروشد	نوازی نیم نهمه کردی	سود خوشم شیبه دیا
چو خواهم کنم پاریخت	زین بنشینم کنم ترک	کمانم بود برود و پند	بود فلک پروی شاه غم گزیر
چو خواهی سوز شود کیمت	نه باید نشستن بر پاکبت	چو تا بخشید معشوق	رود سوزش از دست یاب
بخندد اگر باغبان بر شاخ	شود روزی اغ و عکوف	هوای جهان گیریم دست	کینه هم آوردم بکندست
کنند اگر امر روز بودی	بیدیال تیغ باز دور	بیاموختی لشکر آهستن	نشستن بهیدی رخا
کنند بجا از که آسان	باید و آخر شناسا گفت	ارسطو چندی طلاسج	که بودند هر یک گونا گنج
بکمت بر کارش استند	باعت نشند و بر بختند	با ختر شناسان ار غم	خداوند اختر بود کاس
بود دای و شش ارطوی	مدگار من و باز روی	راخت روزی من و بخت	هواست بر هکوی رنگ
بود و ز کلاه و منزل	بمنزل رسم اگر کنم ترک	دیا بجم ملک من شدیم	بکاک عرب میسر سر
برانم که لشکر کشم سوی شاه	کنم معج مروانیا ز ارج شاه	دم انصعال میسر زخم	بفسل زید قش از زخم
کنم آفتاب و گزینلی	کنم انتقام حسین علی	یزیدی و مرگ و غلام	برافلام ز عرصه ملک شام
بسوم قدم که به پیروز	جبین انصاع عالم روان	زار و اوج پاکان آن شرن	بخواهم در دست مقصودم
و گزیده بنیر دیر نیل	چه کم دارم از خست و جاد	چو پایان پذیرفت گفتا	شد نیش ناگو خورشید و
سپه سردان خوش شمشیر	هرج و مناش لب استند	کرای بهترین سایه کرا	ترا باد شافش پایدار
جهان با و دان پناه تو	کاک زیر چتر سیاه تو	دین بگنجه جوان و چیر	هر جا که اندر فرمان پیر
هر چه بستر من نیل	وزین ندکی غیر شرمنا	وزان این چنین از کس	که لشکر کند سازان او
سوی که به منت الی	نباید کسی از کس حشمت	ماندم فشانید گردن	دیر بخندان پاکب سلم
و با دین من	که سازند تبریز و سیاه	اگر اندر ترا نشی سوی قرا	کران گرم خون خنجر قرا

کرار و شغور بسوی چین	بزدلان در اندیشه چین	مرحله گذار و مناسزل دور	پار مانده و همسر نرود
زیر توده نیرین تیرین	بسوی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده و شاه پیر	که شایه بجاک و شمشاد پیر
رعد و در اندیشه چین	بر تیریزه جانب شاهان	رسولی نگرشند بخواند و دست	شاهان چاهای دلبسته
که لشکر خواندیم چون کمان	بسج آورده از پی کارزار	آهنگ تبر زار ز روی	مباد آرد و سیلاب بگر
رسولی نگرشند بجانب چین	کران بوم و بر تیرین چین	دلیران جنگی علم برکشند	آهنگ تبر زار شکر کشند
رسولی نگرشند از آن آستان	شاهان رستم ال حین	کران زمین تا بکران گنج	بر تیریزانند یکسر بسج
چرا نین لشکر کشی تازه کرد	چهار نواختن شرج آواز کرد	نمود و حیا جاش با خورشید	که سازند و خورشید شست
برای صواب و صدق دست	آهنگ فتن میان کج دست	مد آرد و داد کاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
براه فروش و از ندهان	هم ساز کرد و ساز ندهان	ره قصه نجف ز رینه کا	عروسانه و قاصد باد پیا
برایش بر یکدیگر نمان	فطاسی هم کیو کسان برین	قد فاخت از هر طرف پیا	خرا مانده هر سوسنی فاسی
فرو دست پریم ز بوی شمش	شده و فتح دل و ده جرمش	شاهان شدان بر سیاهان	ز حیون گذر کرد حیوان خرا
واحد نشینان آن حیات	پذیرفت زبان او و ده عا	عدالت کسان و پستان شوش	به چهار بازار کان میگد
بهرفت آن خیل عامه نوا	سلامت تر از روز و روزگار	بجسته آن خیل انجم عدد	بخر صفتی از رعیت مدد
باد و دهش با چنان شکر	که نشانی سلامت و کوشی	چو در عرصه جام زو بارگاه	شدش قه بار که کوی ماه
بوس که در هر شهر قرار	زمین بسوی شیخ الاسلام	چو شیمی که در یاسی علمین	دشمن کعبه کسان از چین
شکوهند قطب میری زان	در قطب بین قطبیت آن	نی خرقه و شوش کر مقل	در آن کعبه پشانه جادو
از دیانت دین احمد نوری	و ز دین و دین و دین عیسی	سکه بر شوش کان و شری	که بر شوش کان و شری
عصایش و از سپهر	شده غیر آسمان استون	نی زوش و حجت آن	و تبیین او و از کدالان
شاهان و آن آفتاب چرخ	که در خاک شمشیر	فرود آمد از دوزخ و خروار	پای آستان و دوزخ
خشم و شمشیر و دوزخ	و شمشیر و دوزخ	در میان و دوزخ	قائم شد و دوزخ
کوره و شمشیر و دوزخ	و شمشیر و دوزخ	در میان و دوزخ	قائم شد و دوزخ

و در دهستان علی رضا
 ملک اینتره می باشد
 گدایان آنها را بخورند
 که یکی از دهان
 منبر گشت بیاج گشتا
 باینک بر پشت تیر
 باد که زبان هر کس
 را فراخت از خبر دیگر
 که ناگز بار بچای بخور
 که قیصر و خورشید
 جود است از این دهان
 بخورش آن خیمه را
 که ترس این دهان
 کس از یک دهان
 با علی این دهان
 شنیدم که در این دهان
 سادای این دهان
 باد و خورشید
 که در این دهان
 زبانی که در دهان
 که در دهان

طواف چنان که به طواف
که بر او نفع دهد شست
هر روز با صبر و استقامت
قشلاق فرمودن در
طواف ازان در
جست طالبه نمودن
بر اطراف تیز شد ز
بروی زمین صد هزار
ز پیش آمدن خستد ز
ز سرحد آواز کرده باج
که قیصر در پای او حشمت
که روی او شمعش فروزید
سلامی که باشد صحت نظام
وزان بشکری زن نامدار
مدان کار است از نو پای
که چو بگاه من آید گداز
بر غلامی فید از باز
بر او روی که حکم است
نکوی توان که در شمع
تو هم سعادتی شکی
تو از کزان غمی با نهد

برون آمدن باد ناکاسته
دادا نقد نقد نقد برآ
سختی بیاند هر گردان مرا
ساجق این
بدن ایلمی طهرتن
نقیصه را از تو بجان
هوس کرد از دم گاه پیا
قرا بخش بخت ناکا
فرستاده سوی آن شای
به آن کعبه که یازد زبانه
چرخ فیهی چرخان ناکا
بزانود آرد و دانا پیر
سزایم احمد پیونگ
که ای قیصر این ایما
بران ببران پیونگ
بگجوان از نیگار سجیر
کمن گرگ در دیر راه
شود قوی بکم گراز کستم
بماهر و زید این کمن
که دارم کار بی جای
چو کان کند عاقل خوش

لی ازین بوی آتش
 که شد فرض مشغولان
 جویسی بزم زنده گردان
 بجز دم سیر و روحان
 که چون گذشت آفتاب
 مان تابع رای تبریز
 خواغش آریست آرام
 که با پس حشری آتش
 ز روی جانپوشان
 که مرغ حرم دلها زبهر
 افشانی که به جواهر آید
 زو نیکو بر تنهای حیر
 طراز شمع نام حله دین
 تراب و پاینده سلیم
 را که کس بی نیاز نباشد
 پریشان کن که در بخیر
 مباد کار و شیان شمر
 خواهر شدن تنگ آید
 ز تیری قند لب کسین
 زلف و زیورهای پای
 که از کس نه خویش نه دشمن

چو در کوهستان مستعد
رشته ترل و دراکان
چندیش از رخ و زمین
باز روی با نعد ای
ساده چون من المطر
بجهاق بر دیم از اجاز
شکستیم خان چنگیز
بهر فرسره از بند
بسی تاجداران عالی
ازین سفر از ان اقلیم
بهر دخت افغان قش
صد فدا عاشق و انچه
چو آواره شد حال ناز
عالمی و بانی و بوم
بعزت ز سلطان
شد ز نام سلاطین
که در پشت قتل
تلاطم و زند و شتم
فرستاده و بخت
که در کافور کشتند
سپاه و کوهستان

پیشان که دوز کرد و انچه
شد و لکوی کشت و شری
بر برین از آتش بخت
گر قلم ملک خراسان
زلزل داده ملک
نبادیم در دشمنان
بجستیم آن آتش تیز را
شدند مظالم این
برین آستان سر نهادند
که بر تو شمریم و بر
شد ز آل قحاش نیت
فرستاد و خرم شدن
در ایوان به صرف
بر تخت قیصر و پادشاه
و آمدن و بخت
وز و چشم فرزانی
بهر طرش از جنگ
که چنگیزان بر سر
اینان دست و نشان

چو کجای با خوسنگ
شما هم این خا صلی
چو صبح را در شرف
ملک سزا بخت
بر آل ظفر ظفر خیم
ز غایب کجای آتش
به نده و ستان کشید
چو شد مش از غل نامی
بما پادشاهان وی
بهر و چو بایست کرد
پسندید آنگه پسندید
چو صدوم آن مرغ
بهر صلت نهان
انشاء روی قیصر
نمودی گرا بلی کشی
غلام کرده اند
ز تبه پیش آغازه
بجای چنگیز
که گریزانان

بردم کجای با خوسنگ
نی تیره کرد و آنگه
فروش و اقتصاد
را حجت افغان
بر سلم و گشتن
بجنگیزان غارت
چو هند و شد ز کرد
مباهات کرد از غلامی
سپرد و شمشیر
تقداری که بعد از
خود را ولی عقل
برون آخوان و
در آموخت گفتار
بهر شستن و بخت
در عرض کجای
فرستاده و قضا
شدی گریزان
باز آید و خارا
بهر پیش انجام
که در دست
بهر کجای

بستای طبع آید بجار	چو گویم از آن بر سر کجاست	از این رای گیری بنده	کسی که کس نماند
از ایشان آید گرازا	دوست تا به یکدیگر	رفسل کدام از تو که	دردا کس نماند
در اعدا کردن فراوان	هر بابا بدین قوم دنام برد	چون نام گیرند مسلح	کز دشمنان می
تاج خلعت در آن	من آن سر نهنگم که شد و اما	بیدار است در قیام طعنه	نماند که جبهه و آبایی
هر تابا دم شد و شصت	بود پشت نمشست تلخ	طرار زده تخت بگذرد	نشد به سنده قیام
که آیین بود جبهه و آبایی	همانداخته است کسیت	که داند که نشسته دنام	در دشت آبای و قیام
کشم که به پیش روی او	برم و میان بهیجایی	گرا و پیش ناید ز پیش	پراغم که دانه شد خورشید
برم موج طوفان	علم گر ز تشش کشش	برم و ز ناز اسو کار و	شوم بی تردید بکشش
که تخم ده یاد هم فشر	برم فتنه آهنگان برش	دخم بر برگ غیر نشسته	موم تا به تیریزل شسته
برون آمد از زینالت	رسولان از آن مخلص	که حیران فروماند جزین	پرواخته اگو خندگی
بر رخاشای توان شد	ز پیام قیصر توان شد	ندای غموشی یا بگشت	رسیده نماندگان شکفت
که بهای آن روح با شستی	چو دانست که گفته انگشت	ز گفت بایشان پرسید	از احوال آن روی سدو
شد از دو دجرت پوشانی	هم بند آن بد بوش چرخ	سیدان سخنان بهیجایی	شد از آنهم چو خلعت کلا
به آتش بیکندای لغز	که قیصر کبابه و تغیر	زبان که شمشیر ز لب او	بر عهد بر خود چو چپ او
ز دنام ما هر یک میسر	بود تا زرش که قیصر	که خود سازد به درویش	دنام که کرده که موزیش
نیاید از لب لب نماند	نجهانی با آن بین شست	من امروز چه می کند	اگر بیا و من بگذرد
که عار آید از شمار لب	راست از چندان لب	نشد از لب گم گم کلام	من ابل بچار نه سبانه
مهرین به من ز بویخت	اگر برین جبهه قیصر	هزاران نشسته به پیش	سبانه کس از جبهه
بر اویرند به شصت	چو از شهبستان باز بخرم	بیراث تخت و انعام	رسیده به حکم عظیم
هزاران چوایشان را	نفرم تا آن دو چرخ	ز من تاج و بختی آید	ز من بختی آید
اگر ز قهوه خورشید	اگر بید خاتمان از زینا	من بختان از بندگی	ز نام بختان از بندگی

جایست منی برادر
 زینت عالی آن سپهر
 که در ملک شاهی خدیوید
 ز ملک سخن گفت اندر
 که سخیل گیتی ستاین تر
 که در دل صین صله یگانه
 بگفتا برآینه شورش زبانی
 سیم را خضر نظر خسته
 دم چرم گاودم گاودم
 بسیاری خلق و جوش
 در اندک زمانی که خضر چوب
 که در اسی صراط حق صواب
 که آن کم خرد و کس تن
 ز بهر اسلحه و در جنگ
 خداوندگار بخشید
 ز طوق ارکان سبک
 خدای ز فرزند چاق
 شدن شعلای پشانه
 شانه و پیش چشم
 که خلد و در کمر
 رسانید سمارلی شانه

کرم خلد قصیر مایه
 که نسبت او در خنده
 که او را ابله است گیر
 عیان تا فتن صا جعفران مالک
 رقاب بعد از فتح سیوسن بصوبی عیسا
 که سیه باندیشه دروی
 بنیت کش آرزو بجای
 چراغ ظفر اختر افروخته
 رسانده بگردون طراکم
 نومی بپوش شد خشمگاه
 نداد آبخان یک شازادک
 عیان تا به چهره یزید
 ز بهر دوستان پیل او دما
 وز دو دشمن چشم یار جنگ
 اگر بار آتش منبده
 کنم و مبد غم ز دلاش
 عیان غریت سو شافیت
 بر فروخت از آتش کده
 چو صبح فروزنده و روشن
 اغان و شست این کج سیاه
 بایش خدی و صیلش باده

کسی که باشد در حق
 برده کسی که نازکیت
 بود و پادشاهی شمشیر
 زمانی که با فتنه یار بود
 گذارند بر پیل ز بارگاه
 اگر اندک پایش مضج رکاب
 روان شد به سوختن سبیل
 ز نظاره آبخان لشکری
 چو دیده سیوا سیان انعام
 شکن ابرغند آتش فشان
 نماند مگر شرح و بیادش
 بد و مان بود حاد و لیس
 برون آتش باد که از دما
 هانا که اندیشه شایش
 بشام اندامان تخیر
 گروهی آواز سران پای
 چو زده و در سر کلاه
 بستند کندش سوزن
 از تاباهی شده فصل

دور نسب از حد
 پس در حق و کبریت
 برایت نترکان عشق
 چنین که آتشین میوز
 از کفار قصیر و دل شست
 نظر ابطال سزاوار
 در آمد جنبش بلبس کارگاه
 برآمد برج شرف آفتاب
 همه موج آن سبیل سبیل
 نماند از خرد و زده درویش
 فرستاد آواز سوسن شام
 چرا که شد رقصه خان شام
 که او هم غلام مستمجم
 بسوزد جهان و شمع آن
 خدایان و باو شمشیر
 کند و بختی که گزشت
 اگر داری پیش قامت
 که اک و لیلان شنهاده
 علم کن که است حق حصار
 فلک چو گردی ملک
 از اوان و طاعتی که

چو دیوار دوش بخسرت
صدای کوی صبر و صبر
چنان سوده بش کنگر
نود یار دیش برآورد
ز پناه در خنجر
سیدار نقاشه کشتو کشتا
بصیقلی قلعه از آفت
بلندی آن قلعه را دور
چو شکار برسد ز سکن
چو صاحبقران از کشتن
بر آشفته از ان قمران
بلان بی توقف بی گمان
غریب خورشیدین کارزار
شد ز دل سنگ بالان
ز شیر او شهزاده رستم
بدیاج پوسته شد
بی کند و نوبت
خوف و گردین بر کو
بر ز صدها آتش کارزار
چو کشت آتش فتنه
بر روی این صدها

سپیدی برآورد و در سنگ چنگ
که دیده در سنگ تاشد کوه
گرا نجام شکل کند که در
ستاره چو دست افکار
حیصلیست پیراس که فنا
بر پیکار آن قلعه آورد
گو ناه خردمند چو آفت
که اندازد دوش بر سنگ
چو بر آشیان صحره چو برین
بظاره قلعه بکشا چشم
که ارجات کس نبردین کان
شاهان شد ز آفرین
برآمد برین با جود و جی
ز خون بلان بهر طرف گیر
باندیش را لشکر غم سید
از آتش ایسی چو غریب
زین بکر کورده و فتنه
بیکار گردان که در
بر آتش نشسته عدو
فرود بخت از یک گران
تا غدار و کردار خود فیل

صدای کرخ برین توانان
پلکان آن کوه شیران
تختی کنگر کنگر
ز پائینش خوان بیلا گاه
ز بی خندق آن صاحبین
یکی مدبری بجا بشن تاج
ز ناخوردی او طغیان
نالت کان به بلندی کوه
پرگاه اصره آسان برود
ز ناخوردی از درون حصا
بفرموده قلعه ای نگه
پلکان شیر افکن گینه
داده ز دندان و دوش
در اشای آن شورش
آن شعل نور پوست شمع
را طراف شیران غاص
باندک زمان چو بزرگ
در آن آتش نقطه افروز
از آن آتش آن قوه
بیتا در خنده بدو با
کعبه از گردن حدیث

سوی کنگر کس نبرد
ز پلکان کین تیز زبان
یکی در شری در شری
که خد نظر مست جز نبرد
که شد گاه بولش گاه
که نوبت نین والی شام بود
رهی آخنان بر دنا این
بود میش چرخ برین بی شک
ز بالا و پائینش کسان
نگه دنگی سو سحر
نمانند صمت بر دشت
به پلکان کوه که در و در
چو شرنده شیران کشت
اگر دی بشه آسمان وری
به مشتری باز گردید
بخیل آن قلعه کردند
تبر جاشد بی یک
در آن خصم را خان
چو آتش در رخ ابل
در ایام برون فتنه
سنگ ناست بخت

بد که گشت پناه آید
چو شعله در میان آید
چو ما خوشتر و خوشتر
سفر و گشت آن جسد
میتوان آن کوی هر کس
عقلی بیانند کردن
بمان در زین آتش که سوخت
تسبیب چه گزیر اطمین
چو شعله از آتش و آتش
که آید از اطراف و دور
و ما بخیل عرب و عرب
و محض حادث از اطراف
ز شامی زاران خبر که
قرائن و ادلای خبر
باین کس که ما را بعد از
نماند بدیگر ملک از غم
در اقلیم که در این خبر
از این چه گفت آب بند
بسی از این خبر که
همان که از او در این
باین چه شد که این

بر امید غمگس آید
که آمد شمع کن که
باز استقامت صورت
بدولت از انجاشه
بخیل غلامان پیش آمد
تو چه فرمودی آن سرور کامیاب
بجز طلب بعد از گرفتن بهمنی و عشا
که گوشتی خنجر
که آمد مثل در حوالی
نماند بشد ترک خیل
وزان ماند خیل عرب
ز هر رزیشیران بهر
بهم جمع گشته بهر
رساندین خبر بکنار خوش
نباشد باو داری صحر
قوی بود از فریدون دم
نمیکزیران باج بگرفت
شدنش برون جلال
خوشتر از قزاق از خون
مردن گشت که از نسیم
بصحرای گریز شود زالدین

که در میان کاندش
که شست از سر و تن
که از تیغ بینی را بگرفت
حان طلب بهمنی
چو دیند آئین فرزندش
که شد را چو آب شستن
فرستاد فرمان بسی تمام
شدن حاکم تنگ و تنگ
ز کلمان از دله از ترک
بهم جمع گشته بگراشی
بر آتش از این طلب
کای فرستاد از این
بند آخری آسان بگشت
که از او چو ترک باره
ز دست سلطان از این
بسی پوشانان جفا
ستیز و باو باشد از این
درم از زارش از این
نه سلطان سرور از این

شد از کشتن و شستن
بختا چه گیر از این
بسی که از عمر و شکر
که از آن بی ادبی کام
نماند سر و خال بگشت
برویم در جو دی بگشت
وزان سرور در شمع آید
بهمنی و عشا در این
بگردن کسان از این
که در کار میدان کشت
رسند که در کشتان کشت
بی کار کین جلد به تن
هر فرستاد از این
شمار از این سخن یاد باد
قیامت شکوئی قوی و قوی
نماند و چو دیگری قوی
برون که در شمع و شستن
شد از عشا و شستن
ز کشتن سر و خال
وزان طلب را از این
نماند سرور از این

که در جوی پادشاه
 گریه می کرد و در آن روز
 ز سنگ تاج نینداست
 بروی عرب شد عالم
 زار شود خانه تاراج
 اگر در بونی بود سودا
 بران پادشاه یافت
 نه کار پروا این دای
 که از کاوش صاحب
 خانه شب سوسوی
 به خفته زان دم بود
 به سواد و بار عرب
 در آن کشیدند چندان
 برادر بزرگ با خرم
 صفی که در شکوه
 میان است در کین
 شد از آتشان چرخ
 با کین و بیانی
 ایشان گوی نام
 حلیه شاه گیتی
 در میان کین

دل محمد اوست در کانا
 سخن باید باز بگوید
 برایشان کند تیر شمشیر
 چند اگر در کین
 که باشی بون کین
 بود بهتر از لودا

محاربه کردن صاحب
 در نواحی حلب با گردن
 شام رسیدن صبح دولت شامی

بشورش در آمد محاسب
 ز آسودن آغاز و انجام
 سر پرده میروان دین
 کران خیره شد و در
 برآورده خنده تیغ
 بهین بای پادشاهی
 زده در میان حلف
 زهی آن عجمه رافقا
 بنام آدمی قتلش
 شد غازی کار کین
 در سر علم کرده خورشید
 در میان دیدار کین

کسانی که بودند از این
 که خیل نرسد جان نهند
 عرب انجم کرد و ترساک
 سخن باید از تیر و تیر کرد
 بسیدن غیرت سرگشتگی
 حدیث ترناش سودی

محاربه کردن صاحب
 در نواحی حلب با گردن
 شام رسیدن صبح دولت شامی

در آمد به در طلب
 یقین شد چو ز نادان
 بروان آمد از ملک
 سوم روز کین شمسوار
 و گریه توانی کامیاب
 دلیران مغرور فرار
 یمن به سواد کما
 سلیمان شاه شیر خنده
 جهان شاه جاکو سیاه
 نصیر شاه سلطان
 چو کوی شمشاد
 بر پیشین شمشاد

نهادند بر حسن اخلاق
 به دیو و به دو توان
 ز روی بین بهر شرف
 پر اباد است کمر و کرد
 بسی خست از غر شریف
 بسی التماس گنجت
 که باشند در کار کین
 بدینگونه آئین کین
 شد آسوده با آن سپاه
 بر آن بوم ویران
 که آمد میدان
 که بندید و حلقه
 بر فروخت آتش کین
 گران کرد و زبانی
 اما خد مخبر از خسته
 رقم زدمیران
 ایشان طلبکار فتح
 به محمودان ز دل
 که است پاشان
 سر کوه چرخ
 صفی که کین

بساک اول از پادشاه دادند
 دم نامی بر رفت چون گداز
 دم نامی بر سر دوش از داد
 دم نامی و بن خود دادند
 دران دوی گردنشان خنجر
 همه پهلوانان شای نژاد
 بتلا می ستودن زین
 برآورده باغی و شاد
 چو صفهای کین را ایستاد
 خمین و لیران بکشته
 بدن آهین شد ز کمان
 شد کینه سندی کمان
 ز بس خون زینبارون
 سنانهای گردان آهین
 نهان گشت از رخ آن
 اجل آمد و آسمان چکان
 ز خون گل شد جلوه گاه
 پذیرفته بسیار دروغم
 فاده هزاران دایان
 زبوی برافکار لبا کزین
 بساها عدو با شمشیر

بسی آتش افروخته سیاه
 در فحش از آسمانها کشا
 عدد و اسمی گشت شمع جلا
 طلبها طلمات زرشو
 عرب و ارستند عجیب
 به مرد یک دایره اوده
 بجلوه تذران بنیاد
 چراغ نرد ادم گشت
 در فتنه از هر طرف باشد
 گرفتند یکسر کمانهاست
 بپوشان نامه احتیاج کسی
 ز بس نام پیکان بحد
 میان و وصف جغی غن
 چو مرغان جوان بخور نیز
 مروت چو سنج و غلاف
 کمین کرد و گوشای کلین
 فرورفته اسپان دران
 کشاده شد کوه گاه
 ز اسپه طرف گد
 جهایند کوس چو نیزان
 در صفت کین درم

نشت پشته پیلان
 خمر و دیارتن پیش
 یکی آتشین جله سوخت
 خمر و دی پیل گردون
 ز شادی تری در خواست
 بر اسپان تازی هر جلوه
 دو لشکر بیعاده گاه
 ز رسم ستوران برود سپاه
 ز هر دو طرف شور افتند
 براد و رنگان بمان
 ز پیکان و کنگره روشن شد
 بر آورد جنگ آوران شود
 سنانها خور زیر در کار شد
 دران در گد غنث بلند
 سرتیره و پودلان بینهوز
 خبار سپه که هر ماه
 سم با و پالایشه فوقی
 ز بس شته فاده خاک
 روان کرده و جاعان
 بر آورد در زگران راه
 جانشه شمشیر سلطان

اگر در دوشش شکسته
 سنان چشم سید و سوار
 سو شایان و جوی
 خودشان هر عاده دادند
 بر سم عرب لشکر گداشته
 کلف نیز به چو مار دگر
 بخون بختن کینه آید
 ز لرزل و آمد بیعاده
 ز هر برانه بر یکدگر تا خند
 بغیرت فاده خرد
 چو کنگره کنگره و ن شده
 بخور بختن نیز از جندین
 ز غار سنان شیت گداشته
 که غنث نیاید زیر از گد
 شده چاک شمشیر با تیره
 زمین بر بنم آسمان بسته
 سر کشان فاده دند
 شده عرصه دگر خطی
 شاد و در کاخانه آوان
 بر آورد و نیز از گد
 زبوی و شمشیر

ز جلا و پیمان بخت
 دیران هم از طبقا پسا
 یان عرب خفته در خون
 دینارشان هر وقت
 دیران شامی چه در ک
 گریزان شد آخر ساه عز
 ازان شو شامان تنگ
 گریزان شد در وقت
 ز اهل حلب آفت کشید
 شدند آنکه شسته و دیگر
 خبر بد سوی شش آب
 چو آمد بسوی شش آن خبر
 نو شفته در جی سلطان
 ملک حلب نه گذشت
 گم هم تو آبی زمین کارگاه
 نازند تا شب جان کارگاه
 چو یار بود در گزند
 چو درای عمان باز در
 سران عرب مجلس نشا
 گرفتار قتلست و غارت
 بهر جارس خیل نمید

بخون خاک میدان چسبند
 دو اند تو حسن اورگ
 ز شمشیر ترکان بگر چاک
 چو ماران مرده نه مهره
 محسرت بختند ز نطف خاک
 سر بگر تشنه و شکلب
 معاوت گریزان جان شاک
 شده سزگون آن شمشیر
 که از کشته هر سود و صد
 چه پر دل چیدل خبر ناچه
 در آسیب آن فتنه کشاد
 شد از بیم آن بوم زیر و
 که ای برترین اجلان
 تماشای شهر شمشیر
 که بندی بران سیل غده
 ز خورشید برهم خورد خرا
 که پهلوزنه شیخ زده
 خورشید کنیل نایه گوش
 ز برج لالی جواهر فشان
 ز شهری دران مانده
 نه پوینده مانده زرویندا

مخالف نیار و ده تاب سیر
 نهادند ترکان با اعلوی
 بره برتن مرد خون ریخته
 شده کرد بالش سپه اش
 هر نیت کمان نیز شافتند
 عرب در گریز چنان تخیز
 بهم در شده خیل ابل حلب
 بختن عرب طحازه دون
 ز خیل عرب صید و صند
 ز بنگاه اعرابی ق
 که از بوج آن نیز دریای خو
 سران عرب بختن ساختند
 ز سوی عجم فتنه ساختند
 ز بید مردم گشتن بخل
 بجز شاه و پادشاه هم نشت
 تو آری گزتاب آورد
 چه قوت بود باشد که بید
 چو بشنید و ارای مصری
 که ای بو شمنان مصری
 ز مشرق زمین آفتابی نو
 مراد سر فرود سودای او

بیکجا را آورد و در گریز
 همه نیز خشم و جهنم گوی
 چو غرابال کرد فاخته
 صید در دو غم زیر سرکشان
 عانهای یکبار رفتند
 چو خاشاک از بوج سلاطین
 مران قوم را در گرد و غبار
 حازه دروانی جازده
 تلف شد شمشیر پهلوار
 برو جیت بر نیز برقی هوا
 بجز خون کسی نماند بر
 به تیران کار خستند
 که از هیبتش آسمان کاسته
 برافقاند بسیار مردم کل
 بید یا بگر که هم نشت
 بیدن تو باشی هم در
 که باز خیدش در آید
 شد جام پیشش تلخکام
 شنیدید حال قحطان شام
 با هنگ مغربه تیز و
 هوای کاشای چای او

رسو گون و اقدیمه
بیار است ساهو صریح
زاسبان تازی بگری صفا
سپاهی آراست مصطفی
دواورد آسایش و شوق
رقم سیخ ایرج طراپند
که چون از حلقه نمرافق
سحابی بانه از آسمان
دشمنای ه چار قلعه دگر
حمارا گرفتند و اندر حصا
په از سایه چتر شکوفه
عطا بخش صاحبقران
بسی ابدی خوی خوی بود
دان خوش و ابرو لایق
یقمان خصم از رهنده
شد آن فتح جریب و خواه
بسوی دمشق از سر نهاد
وز انجار روان گشت جمعا
بگرد و مشق آن سپاه گران
با تنگ بد استبان شد
زهر و طرفت جستن گرفت

شهبان شه ناز یار یون
سپاهی که نتوان بسوی شکار
فزون از شمار و بدون گیتا
رقص صاحبقران گردون عکلام بد مشق
ملک شام و گرفت بلبل و قلاع از افرات باغ
کردن با فرخ نافرغ سرخجام و گر بخت آن بد
برگشته روز از پیش آن سپاه طفر فرور
شد آشوب شورین زمان
سوخدا و غیبت آن چرخ
حصاری چرخ برین شهر
زمین حادیدت بهی
گشت از سجده آن مجرب
طریق نوبان بکوی بود
شد آسوده آن لشکر گداز
رسیدند جای فرخنده
زن از مرورش آغلا کمین
شهبان شوند از ده لقا
سور و ضمه نوح بردی ملا
صف آراشد از کران کران
شهبان بران میدان شد
ول از جان تن دل گشت

از ضربت بین لشکری کربا
اساس و تحمل بدون حسا
ستودان شان طبع زند
رقص صاحبقران گردون عکلام بد مشق
ملک شام و گرفت بلبل و قلاع از افرات باغ
کردن با فرخ نافرغ سرخجام و گر بخت آن بد
برگشته روز از پیش آن سپاه طفر فرور
روان شد بهک شهر حار
سواران لشکر کش تیز
گرو بی عقل و گیسوی
حصاری خوربان و بون
چند شمن بهشتی بخت
بشمن بکوی کن ای بخت
از انجا چو سلطان دول
چو از آن فتح شد و غلبه
وزان پس بفرمود آن کلاه گار
بران پر دلان شه ملک بود
بر آورد در سم زیارت بجا
قراول دوران با سونیکو
کشیدند جنگ و در جنگ
شکسته در سخت جند گران

که نتوان شهابش بفرزداد
ز خود زنده و دوزخین بکا
رکاب دیران صغیر
که رفت آسلا اسکندریه
که با او سپهر برین باغ
نموز چنین شب و آفرینند
هروی و مشق آمد در دغا
بزرگین از سبک ناما
که بر دهن پیش از آینه کارو
در انجا زده کوس باغی بری
ز راه اطاعت بدون آمدند
بود و جرم بخشی از انتقام
که آخر بکوی کند کار چرخ
سوی خصم بکوان گین گزید
سوی بعلبک اند کران
که از خیل نام و دران صد هزار
سوی بک با و نیزه و دود
بسوی دمشق آمدن بکری
ولا در نهنگان فرورد
ز قربان کانه از کشنده
نم فرس نعل و نعل

در

دران حال شهزاده ترم محمد
که بهی سواران قتل
غضبناک کان خنجر گدا
شمعن تماشا بر کس که نو
دگر در شاه سعادت غلام
که ای الی مصر ازین بیشتر
حکایت بجای سید استغنی
بغالب کسی که سینه کوی
که بر تریبار شود و کینه سار
چو بیلوزنه شیش پلاد
چرا در عاقل سینه جان
که حمله چون از سرین
مرزای از روی ناکام
نخواهم که منزه گمراشت
بنیدیش از آنکه در کوی
صف لشکر و حمله کینه
ازان قیمتی که بر دلیند
فرستاد فوجی ایمان
که از حرم با گذر و شهادت
ده شاه کردند کاروان
برایشان در سلف شته با کرد

سیدز قتل با هزاران دلیر
که پیش آمدند سپاه عرب
گر قند و کشته شایان
ز اهل طلب شاه فرمود
ابو ی فرج والی مصر
مزن بر تن عالمی بیشتر
که لستم قصه و شمشیر
شود ازان تنیر پیکان
معلق زن آینه سیلی از
برادر خود از پنج فریاد
که آخر شود عا جرد شمن
که آ آورده چند بچاره
خیال منجر حرم شام
از من در خرابی شود دشت
و شمره آید بر زیر تلکین
خرابیت آیین درین
چو گوش فرج کشت و فزید
بر پاوشاه سعادت غلام
همه چاکرانیم فرمان گدا
پس ازین خبر دزد و کزین
بشیر نعمان سرور کرد

حد و راب نیروی باز دی کین
نرمیدان نهاده رود گریز
گر روی که در دشتان و سگر
که بهر سیاست سر آمد
فرستاد انای خجده
بجای رساندی نسود خجده
ستیزه کند عالمی از خراب
که آهوسو شیر آید دلیر
ستیزه کند که بر مصر حرم
اگر بر دشت آوری شیش
گو زنی که کمن با یکک آورد
ازان آورم این در ابجا
که اینجا بسی بنیسا بوده
و گرنه توفیق و ادانک
شوم در خرابیشی نختیا
در آندم که دریا شود موج
بعضیم قاصد گر اندیشد
که ای عالم اگر آنگه کرده
پس بگماه ما نیم چون دشت
رسدش با هزاران نیان
فرستادش از حرم شاد کام

شکستند و بیم بسیار بین
چو دیدند آیین و ستم
رساندند زنده بپای سیر
ز سر با مندره برافروختند
خردمند پیری جهان دیک
که بر بادش بدشتیر ملک شام
طریق ستیزه و ناصدا
بر کار و ز پهلوی خود کاشیم
بدون آروش مرگ و درد
کمی هم خود آرزو نگشت خوش
در خویش را بر سنگ آورد
که رحم آورم بر تو و این یا
بسی او نیانسته سوده
که بر بر حرم گرخانک
ز هم در و در و در
به گفت معلوم گیر و قرار
صبح شهنش سر کینه شد
بخشای گرامتبه کرده ام
بپیم و از ره دستان
بر پاوش سلطان عاجز و نه
صلح جهان اقلیم شام

نظر انداز

دگر روز گیر غایتی در دهر
 بد و بدست مرید و بی شیل
 بهجست دما چه یکسر با
 بروان مد و یکسر با
 سراسر خطایا نه شست
 کسی را که ز بخت و دولت
 چو سوز و غم شکسته شام
 روید زنده و زافنده گر
 ریس شامیاز بر بون و دوا
 چنین دافواش دادش
 بتجیل آن تنان پس
 به پنجاه کس شاه صاحب
 ز بعد نماز آنش ارجمند
 بر اسپان هنوز قلن طبل
 شده نیما شمع ز بیم
 بفرمود از آن پس که ششم
 ده شکو چو دوشگر روید
 درآمد هر جانبی صد هزار
 بجایا که گوش صلابت
 سدهای گلگون و نهایی
 سترغیای نه افشان شد

دوازده روز از آن پیش
 از آنجا سوخی و آل و زیل
 نهان گشت اگر در شیده
 که بنده در کار سدن با
 بهر کار بر پا خور و شست
 فقیه بود فکر نیکو شش بد
 برون بختند از کار آ
 جواز چشم عشاق خج
 بمیدن پنا که خون و د
 کرا حال اقبال و پیش
 فرود آمد از شور و شمشیر
 بر آفند از بی کاران
 در آور دپا در کاس سبند
 چو بار صند بر سر خود
 سر شمع را شعله الاهی
 بمیدن و دوازده تمام
 شده که و دریا بهر کوه
 کمان شقی و چاچی بکار
 اجل ایامی داد هر دم ندا
 چمنها و گلها ی آن شین
 بمیدن سراسر افشان شد

زیران شب اشک شبنم بخت
 که نگردد آن منزل پذیر
 که خبر و خواه پیود و رس
 ز دوست چه کرد در سر کن
 از آن کس که دولت گردید
 ز روز و از شورش انگیزند
 برون از عدد و بر و کشت
 بنان شد ازیزه صحرای شام
 از آن فتنه عام صاحب
 به بنده سندی آن غل
 بیک خطه گردان دوشکوه
 به شور عادت بکار فدا
 چو عشاق بدل نال با
 در آهنگ تاراج جانها
 ز هر سو فروق دکنشان
 ز قلب سپاه و عین بیبا
 جو البرز کوهی سراسر بیک
 فروخت پیکان چو باران
 ز خون تنان شست و دراز
 سیه گشت عالم زد و دوسا
 تن مردن نور خایه زیتیر

سرک ستاره هم از غم بخت
 نشین بی شاه کرد و کن
 که از و هم غنبد لشکر جا
 ز بنید دگر روز که بری
 برو فکر و اندیشه و آن بود
 سوار و میاد و برون
 چو یک بیابان و درخت
 دران نیتان کرده شیل
 چو آگاه شد گشت حریفان
 که آن سیل در دشت گشت
 کیشند پیش و پیشند چو کوه
 گرانیده شد خسرو فرا
 چو خوبان بچو لای بی ادبای
 چو زلف خم اند خمر گره
 پر از فتنه چون کاسل و شیل
 بمیدن شتابان بران
 چو قلمرم کی بگر بخت
 در خشد چون بنی و تیغ
 ز خون شتهای توان
 گرفته بر تان مصر و ماه
 چو زبور پیکان و جانگیر

جانشاه و شهراد سلطانی
 بجزو خان نیشین سلطانی
 چو آتش دیزان آهن قبا
 سر بر آستان جهان پیچ
 نورفت در سوچ دزدی
 ز سوتی پر اول بر انگشت
 بشویش در آذنان وین
 ز بیکان مشک شد سنبها
 شد و خون گردان صحرایی
 یکی را در افتاد از سر کلاه
 نبود ی بیان سرو خود رفت
 ز کش کمر که هر دو دست
 از آن تمکله شامی ناپند
 کشانید هاین حصابند
 که صاحبقران سحر خشم
 بود ازانی شام جنبش کن
 هم اگر در ره چاکان سرو
 چو مجلس تهنیت ز ما محرو
 که ای مادران مصری و
 خند و اجبست از بلای چین
 که یو بهنگام فیر وری

بجرات چو شیر قوت چیل
 ز دنبال شان اگر و یلان
 جهان سوز بر پشت آبا
 زوالای دل آتش او زین
 ز شامی و مصری بسی بدیع
 بشامی نژادان سختیند
 یغنیید طلب و یسایین
 کشاده در رفتن کینها
 روان گشت بر چار و د
 اگر در سرفا در خاک
 که در خون دران ز کوه
 عقابان پروبال آید
 که رنجمن قسح مصر از بدیه
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین
 نشاط و کامرانی
 بیابک که در غمیش کنان
 میدان نهادند کسور
 که رنجیت در این جهان
 نذریم با طاقت این شکوه
 ندید کسی از دهنی چین
 که در وی صد امید بهر دست

همانند از جاسک خنجر
 دو اندازد توسع این
 کشیدند تیغ دور ازین
 علم گشت شمشیر کجی تیز
 سوختک لیر مجاز در
 شد و بر فلک یوران گرد
 نهادند و سویی میدان
 کمانها را افشان رخ گشت
 ز ترکان جنگ و غریب
 یکی را رانج و در آمد بسر
 اناغچه چو مرغان بیل شده
 نیر واپدید از مرگ بسر
 فرود آمدن شکری شما
 تیسر زنده دارای سحر کس
 پیران انا دل شمشیر
 سپه در زمین نیست چنین
 که ریزندگی گرچه عار آور
 ز جنگی که پایت در آید

هم آورد و گلگون و شمع زرا
 در آهن چو شمشیر زنده خرق
 بقصد سیر اندازی شامیان
 ز سر و گشت آتش شمشیر
 به فوج سواران چمنای او
 چو باد و سر سروران گرد
 بریدند امید از جان
 نهان در شفق هر طوطی
 گریزان شد آفر سپاه
 ز پشت تها و قوادان
 بر از دهن شمشیر قاتل شد
 پس را هم از یاد رفته پد
 بصد جلد خود را بشهر آو
 بدینسان کند چنه شهن
 که ببت بر کین و آل شام
 بگرد و شق از پی کارزار
 بر رسید از آن کثرت بی قیا
 کشاد از سر حقه رار بند
 فرود و برین لشکر آسمان
 ز عار امان خود همتی شتر
 صلاحیت گریخت خنجر

نظر نامه

گریز بهنگام فراموشی
 از آن نقشه حاقان بیکم
 جازده سو مصر گردند
 چنین دافروان نژاد
 شد آن شیران شاهان
 ستاره زگر رسد ز قاف
 دم صبح کین شقی آفتاب
 ز قصیر اندر خواه آمدند
 به تحصیل آن این دشت
 را بر سر خورشید ملک شام
 بتجمل میرفت بیکاه و گاه
 بیاراست مجلس بیکام
 بیاساقی آن پناه ز خند
 بمن که پاینده دارم
 سفر کرده این سپهری
 که چون نیلگون بر درون
 بکوکیشان فرخندگی
 که در چین و آفرین
 با طراف لشکر آمدند
 رسید اینچون هرگز
 بقصر شستند و گشتند

میزه بر جازده بود
 و از آن بیم شب بدو نیم کرد
 گرفتند در پیش راه گریز
 بغرند و شیان مخمیر
 شد از دوشنیم شب غم
 در خند و شیرا چون
 ز دیار آورد و چون
 چاهندگان پناه آمدند
 ز قتل و ز تاراج امان
 بریز گشت در امسام
 بیایع و لا ویزد بارگاه
 ز ساقی گلچهره و رود
 عزیت کردن صاحبقران
 دارالملک و م و باقی
 کردن مشاهیر و معارف
 علم بود بر دامن کوسار
 براراست بهنگام دلکش
 بر از کینه بوش و چون
 قیامت آن مرزو بوم و
 نهایی مشق و اندیش
 شدن آنچنان با چنین

گریزی که از روی انادیت
 بکین جوانی که بر گشت
 شد اگر خدیو کیانی
 که دنبال آن زخم خورده
 و آن شب سر بر سر
 چنان هدم آن بیابان
 رسیدند سادات عیان
 بگردون گرفتند باران
 خطیبان اطراف ملک
 بر داخت کار و بار
 در آن خوش هوا مثل
 ز نقل بر فروخت خرگاه
 ترخان نیروی محبت
 ز ناسازگاری (ارای) و
 چنین حکم شد که زیارین
 مخونک کشور و م
 مشاهیر آن برخی آئین
 زبان آورسی آن زبان

مکو تر جنبگی که از جانب
 ازان بکه آمد روان باز
 که تخییر بیرون شد از صیگاه
 شتابند شیران آهوشگاه
 شد و هر روز قیامت
 کرد و در خیالش نه میزد
 بدرگاه خاقان حم شام
 که یابند امان از زندان
 ز القاب او تا ز کرد و کرد
 بعزم عجم نبرد و سواد
 فراغت بعشرت شد و گشت
 بعشرت بسیر بر آن راه
 که در هر پرورده جلالت
 چو آب خضر زنده دار و
 چنین بست ز نازندگی
 بر آمد بر او رنگ کیش
 که آلوده بودی گشتن بم
 که بفرمای از نوان بین
 چراغ کمان گیر و گشت
 که بودند فرستاده و گاه
 بعقل خود بر ناز دیگران

برسم نصیحت بختزدان
تو ایهم جز دولت از خدا
قوی و ملی گزین رفت
بود قدرت تابع اوزان
ز فرمان بان گنج و گوشت
درین کالطف ازل یار او
سکندر میراث شد پادشاه
نباشد حدیث ترا زین
خصوصیت آن ازین صفت
چونیکو حدیثت فصلی بود
دعایست در کاکوب این بزر
رستم از او ناسوزان
شود نام رخسار کین آنها
بپادشاهش از نیر احسان
برافقت فخر از آن شکو
از اسباب جنگ چه کم دیده
مردی چو دیدت او مرا
اگر لشکر است از کوه
و گر ساعد و چرخش است
ز دولت بود گر شاه عزیز
بر آرم گزین کین از غلظ

اد اگر در صورت التماس
نارجم غیر از درت هیچ جای
بوس کرده ارا لیلی یار
بکام دلش گروش آسان
بعضی را بعضی افکند
ز جای دیگر نیز باز است
ترشد بشیر صاحب کلاه
نوبند نوشته از صد
نمیده کسی در ترا غفلت
که فرمود و انای این کهنه
برو سوی گزینگر کسب
که بیرون نیاید ز هر خانه
بیان تو و خصم گردد جاب
ز تو هر چه بیند تو کند
وزان تلخ گفتن ترش کرد
که در صورت صلح چپ زند
چگونید مردان عالم را
بود خیل ما تیر و پاشکوه
مرا تیر بازوی وین شتی
سرین دولت نیست تیر
سپه بکنند آسمان بخلا

که ای بزر از خرد و ان جان
ترا بند بگنیم بازند
سری دارد از دولت آرا
بر کار شکل که را می آورد
بدرگاه او دولت آر پناه
ترا ز شکند ز نذر کی
حکایات بکنند از افتاد
گرش کار رنگ آید و دو
کسی کوز فرمان او کشد
میفکن بهنگام صلح
با فسون ازین از دمای
دران نام بر نام فرمان بر
گزار روی مضایقش کنی
نکوی بپرس بجار آوری
که ای بهوشنده ان دمی ترا
گزار دده و لشکر بی شمار
بترسم کنون گر رسد باختن
و گر هست شمشیر و آبد
و گر مار محش بر دجانش
گزار او بود نام نخل آرد
اگر بشود صیغتم از آس

طغیان تو را و کباب و جها
وزین بندگی نیز نازد بایم
میرشد هر چه را خوار
با سانی آرا بجای آورد
و گر چه دهد دیگران کلاه
فروست از این بکیم بکیم
مانا که او ساز فرزند
کند از اسان اخترش یاری
با و خرج خطا خطا شد
در آشتی کوبان شک
عینت بود و گر سامان
بیاری طلب کن از واری
تواضع کنان انقیادش
نکوی از و در شمار آوری
نه سهل است ناموس از این
مرا تیر ملکی بود بی کنار
و گر چون توانم سرافراختن
بود و خندان با آه
مرا تیر از سون بود و درین
مرا هم از این پر بود و کلاه
آرد در سراز خاک را ازین خوا

طغیان تو را

چو برستم آرم بایرین کهن
صف لشکرم روزم در کهن
مژدا و افسر باشد سری
کم چون خودی اگر پیری
ییا مطربا ساز کن چیک
زده اندکیا بدرکن را
نکارنده استان کن
که چون گشت نور و کفری
علمای بنره چین شد بلند
یل نایب بر فکند از توان
ز فوس قرح دینسی صا
شد از تیر باران ره و شش
شیر مرغ کشته منبره
بغیر و داس و روان کلاه
بجنبید چون آن پاه را
چو بر سر صدم و مژد بارگاه
نویسنده و کاغذ و خات
باب از القاب و اسرار
ندارم متغای آن مزد و بوم
به کار گویند نیم بایش
مرا احتیاجی نباشد بوم

ز ترسم نهان تر شود مدین
زند طعنه بجهت کینه
اگر گنجد در و سجده و دیر
در کک توان دعوی حسد
نامه نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه کماخ و الکماش
کشتن قراویغ ترکان و آشفته
قیصر و جواب اودن پنجهای پریشان
توجه نمودن صاحبقران و فتح کلج بدست
شاهزاده محمد سلطان
کتابها رعد زاری کارزار
نهان کرد سر بر خود جفا
تشنه شد تخمک و حمل
بر بندن حمل آهنگ را
بمزد گیتی کران تا کران
شد آراستار کاوشگاه
که ساز و محفل مرا اورد
ز شاهان و درانش چنان
به جهانی قیصر آیم بروم
بجج و به شکر مد کاوش
باز روم دارم بی مزد و بوم

چو یاد دم گزایم شاد
نخست از سرم باید افتاد
هنوزش ندانسته روزگار
بر بستن لب بند گویان
نامه نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه کماخ و الکماش
کشتن قراویغ ترکان و آشفته
قیصر و جواب اودن پنجهای پریشان
توجه نمودن صاحبقران و فتح کلج بدست
شاهزاده محمد سلطان
شد از تیغ خشان جنر بر برق
تفکباتی اله بهم در شکست
چنین هست سلطان
فداز قراویغ کو حسن
همی کرد منزل بهر مزد و بوم
بر آمد بر او رنگ فرمان
که از من قیصر روی نیاید
کامی و ده خاندان کن
بدلخواه اگر کار سازی کند
با و بهر دنیا مرا جگفت
ز در و نهنگم محیطی است پر

رو دهم کسری هنوز آن بهار
که تا در کلامش توان بر نه
ببی قوتی چون توان عهده
نصیحت بقصر نشد و نه
بنجه در آران غم شنگ
بر بجانان شکان مرا
بدنگو آراست روی سخن
شب در دیاه کردید روز
مزمین شدن چو بجا اورد
برایان چو سینه بر دوش
رو دشت صحن سلطنت
چهار قوی خجده افروخت
که ساز و دل چو خوشید
علم بسته بر کوشه سلطنت
به انگلی حاجت روا
ز فرمان دای که ده عالم
کن آریسته تا اول افروز
نه گوش عاقلان سخن
کر یا نه جهان نوازی کند
بویارند روم آهنگست
لیکن نهنگ از پی و در

فرزاد درم آفرین است
بود مهره شش کعبین مرا
نخواهم که دارالسلام بودم
گراین کینه گزشت کربش
نهن بشنوا ز گفت پیرنج
فرزاد سفان و زان پسند
سه کارشش از مردم بود
که تاروم پانیده مانه تو
زبان خنما ده آفرینش
ساخته آفرغ نارسان
شدن حلقه قهریج و آب
غیورانه بخشاید و آب
سدش عرصه شتی حاجتی
بآیندگان کرد و دشمنی
زیونان من لشکری بود
که از صولت بجهت جنگ
طلب کرد از ان افش
کای جای ذات بر دایان
سین بسیار توقع و ظفر
گرفتی کنون بهم چو کیم
بانهنگ جگر خنای

نسنگم کند طعنه است
دهد زهرش از غمی زنگ یاد
بهم در و دامن این جرم
کند آورد جانب آبی
ماین با جرش این دین
که بر حاجیان او حج کردند
برین کس نه جای ترحم بود
پخان ملک فوجده باند تو
براع بلاغت برافروشا
رسالت بقیصر پدیدگان
برافروقتش چهره چون آفتاب
بگفتار بی صرفه ناصوا
نی محبس صلح شدنای
در جنگ زدنی در شتی
که رفت سمار سنگیداد
خروخت از جرح و با هم شکوه
کشاد آنگهی درع بیاد
جبار اگر می قت جان پاک
سیر ملک قند و غنچه فر
نشد حرص و غلبه گیت کم
دیدم من اینک بجهت

بود نیزه ام فعی کینه کش
بر جاک منزل کندن پای
که اعدای دین شاد و کامی کنند
شود ملک تاج و مردم
بخدمت مادی و کلبه کاخ
نار و زود ایمنی پیچ سرم
بتیغ سیاست خورشید
جانیده هست و زان
سرد ملک پیش و شاد
چو گردید و انار سالت گرا
زمانی شد غصه اندیشه تا
غنا تاب شد از زلفیقا
طریق ملاز شد شتم
شد اندیشه و سانی کار
به راهی افغان نجوم
شتابان شد آن آسمان
که از مارسل فصاحت
شمان جهان پناه توان
در تحت زمین اجنبی
چو منی کنون عازم مرو
بکوشیم بر دو تیغ و سنان

نظر است
که هم مهره هم زهر دار و کین
شد و دران با قیامت گناه
بجزیره دبی کینه کامی کنند
و بانی چن از برگردن
بکن تنگ خود جهان
به رحمت آورده و پروا
بآست بر خود شیر اش
که با گرگ گفتی حدیث
که از باقیصیران این بود
بر تعلیم و یقین آموزگار
دل انقصه شتی کرد پاک
طریق سلامت فخرش یاد
خم مادی صلح رو و نیم
بآرایش خیل و فوج
بر نوعی برون اندازد
چو شیر بر سوی آهو گله
سلامی صاحبقرانی
هم خاک پویان او توان
باجت ملک بطنندی
بقصد تو هم سب و رو
نپیم از کار میدان غمان

نفس آستین در بزم و هم	فرستاد دانه از قصای کم	گر گردن آر بخت کند	به چشم تا آسان بند
که افتاد اذان به جان	ز دوی سانسید چندان	زبان چو شمشیر فراست	لبی از شکایت از سرب
که پند بر لب چو قند	فلک گریه میکرد از آن	مردی ز نوح و دین بود	بمسکینان جان حیات تر
ولی باغش بود از ان خوش	اگر ظاهرش نبودن خوش	در آن همچو خار بار و چون گداز	دانه دانه کار صاحب سر
که بر آسان شاخ طوبخت	بروم چنان آتشی بر فروخت	فرو ریخت از چرخ گره گداز	میان بخت ترک قیامت
که بر اوج شد موج آفتاب	بوم نفت آن چو عسل	که نتوان نشانده رخ محو	چنان شعله برزد بهر بیضا
ریش بر یکی سه گین چنگ	نهاده فلک نام از کاه	یکی قطعه بود بر غمت کوه	گذرگاه آن خیل گردون
زحل سنگ عده دکان	ازان قطعه نزلت آسمان	بر اوج فلک سایه بر جاش	ندیده فلک پای بر جاش
نیکس ایران است جز کرک	محیط فلک خندقی آن	بجز دگر بدینش بهر	چو بستند بالاسر و مهر
که پور بزرگ جهان گیر بود	دیری نسا شستند بر بود	در آن هر طرف کین این	دش بست بر روی چنان
همه گوشت و ریان بود	بر او لاد صاحب قران بود	نزاره ز مادر چو او دیگر	ندیده جهان همچو او دیگر
که روی آدم با صفا	چنین آمد و دارم عیش کا	بدرگاه نو آسمان از نیا	بجوش چنین گفت کای فضا
به ویرانی قطعه منشور داد	خدیوش آن کار تو داد	نه ویران که با خاک یکسان	باندک زمانیش بران کنم
سر از سر بجای و نامجوی	همه شیریدان بزم نومی	چه سنج کوفی به دریا	سو قطعه برد از نیلان خنجر
ابا بکر خان بود و در چین	ز شتران دکان از نوبین	با دوا و شکر می کران	وزان پس فرستاد چنان
جانشه جاکویش گیر	ز نام آوران کس بود	از دهنده شدن نام کند	با ایشان کند که در دهن
بر او دوی شتران نامدار	چو پوست آن خیل خرم شتر	میان بسته بهر هو و آتش	برندقی جاد بهر پیش
به ویرانی قطعه کرد و دند	هزاران جنگ آن نامجوی	چو رسته دو تو شد دگر بخند	دوباره شکن شکنی بخند
گذشت از ترایه رخسار	فرد کو قنداره و سوگو	خوار و بیومان با مون نورد	سر سر و لیران رفت نبرد
عنان شب باطل بدست	چو شمع شبتن گشت	سکون قرار از جهان گشت	ز فرقه و دم گاه دم
نیزیدار کس بود جز کرک	در آن چو شب غیرت زلف یار	پیرستان کران شدند	فروست چو خنجر کین

خبر از بیستم

<p>بران نام ازین میان جا دلاور دلیران نرم آزمای گذشت اثر یا صغیر ز پالان بالا بالا پیر ازان شطرنج آتش جنگ علم ز در این قلعه لاج بخوش قبا یان و کج ز اطراف آن سوزش هم پرخیه در خج کنگره بروی نصیحت آمد پیر بر آمد غریب کبیر بزار تی و خوش است خا یلا از بجله و سرفراز گز عنا تاب شد خسته شد اقل عا لیش فرخا طفرد عمان نصرش که باشد گل سرخ دراه دی برافروز ازان نور مل سیه جهان دیده خجیه کاروان</p>	<p>از اندیسان نه بونا کنند چو بر باد بخت اند پای فر و خجیت از بر جهان کفر کز کس را محالی که بسند پیر دلیران قوران بخشند باز چو شاه جهانگیر درون نور بفرمود و شهادت کینه خور سود قلعه از هر طرف تا گفتند آن چاکان سو جهان شاه جا کو چو غنچه چو شد پیمان آن صبا بجادران دلیران لاس تن در قلعه شهزاده چون باز بنظار آن صبا بینه در کار با خیل تار و شتر و ما بخاد و ان شد شکایا</p>	<p>بگردان جنگ آور ما مار بسرای و ار که در بند بر آمد به کیه از ایشان سر لیکه شد از ان مهر که بدید سنگ و راز محو شد پیش کین و فلان در آورد و ز نگینش تمام در آرد خجیه بر ج و صبا بروی کما چو خجیه کوه علیه بران قلعه گردند دان خجیه کما در هر پیشتر چو کرد و دزد کان تو را هم بصوت خوش شاد و زایل چو آمد تیر و خد یوز برگ برین قدمش چو پست بست طربن سپردش کلید</p>	<p>بفرمود و شهادت کینه خور بر انداختند آن شیران خالف شد آگاه از ان کوه خروش با دو گداز زمین گشت با آسمان خجیت فشر و دتار و زیاد و رخصا جهان از پیشتر زینجا که در ریت است از ان کوه دویدند بالا اگر و گداز یلان ابا کبر سلطان بکوشید ازان پر و پیشتر سرا بختند لیل و دم شد آن بکین و کین نویه طفر زان کرده گشت شد آن سنگ صلابت چو اطراف آن قلعه نیک بیا ساقی آن مجلس فروغی بنده که محسور و زایل خبر آورد انای بسیار که صاحبقران صلابت خبر که آید از وی غن</p>
<p>خبر از ساعیه از ان خبر از از غن</p>	<p>رسیدن الی قیصر و ساندین خبرهای فتنه انگیز با شور و شوق شهنش صاحبقران نصرت قرین بمیدان عرض آورد و انشا الله تعالی روای سجد زنده شاه مگوید چنان سپید آمد</p>	<p>چو بر دشت شکور ز دبارگاه لو و اصد الملعون من فعون</p>	

چو خواهد قضا را نکند
چو از دولت نایاب
بناو در آمد دران
ز پیغامهای فرجام
چنان آبکس بنویسم
که عیب را نبیند
بفرمود آنگه زکتاب
جنیبت بگردان
جهانند خوشتر
همی دل دران
یکی از پی فرق خشم
کیانی کار زایی کرده
نمودند گردان
رسیدند گردان
آین چنین گیر زافزوده
که ای سایه کردگار
بر اینم کاه روزگوار
بر اینم که بده در گیت
چو دیدی صد توان
بکشید مروان دران
چو پوز بزرگ جاگیران

مکودار بدست نیت کند
دران بارگاه سپهر قد
که کس از بودی از این
که آن بجز داده بود
که شد آب از تف قهر
نمیداشت این کاران
که یکسر بر پشت خود وز
که گردون بنیاد ساین
وزان شعله رخ شده
همه از دما پیکر شیردل
کز گزگران سنگ کدشت
که این جسته رنگ سیاره
ندان کار کردن بسی تمام
در این تراقدم کوه
کشید اشبهی همران صد
که در گه سری جبرینان
نداریم از فرق ایشان
که امروز بازیم سر همت
بیدید چشمت ضامن
که همتا کم نیست در روز
در آهین چو آتش نمودن

کسی که بر گشت روی
میسر شدش دولت قاجار
چو پیغام قصیر بر عشت
براشت صاحبقران
بفرید مانند شیرین
ترا پنجهان کشتی در عدا
همه غرق خفان چو شش
دلیران همه کار پر خستند
یکی طرم آهن آمد بر
فرستون گردون
در یک علم کرده شیکین
کشاد نذبی تارک آن
فرازی پشته صاحبقران
سر بر گروی فرود آمد
پس از رسم آیین فرما
ترا پای قد بلند باد
کنیم از شکار فنده خنجر
زهی آن سرو طره آفری
که داری ای پهلوان
مباد اجماع از دلان
چو طوفان محشر باد

نم کرد و نصیبش بجز
ز خاک که باشد بر رخ
نما برای عرض آن
که از قیصرش آن
زبان بکشد از کز
که بر دشتند هم از
نهان بسو آتش آتش
سروتن خود وزره سا
ننگان دستان جلوه گر
چو از خروشان بیای
برون کرده دست ظفر
یکی نام فتح بر نسبی
بر افراخت چرخ سعادت
چو نزدیک آن
کشادنی بان در شنگ
سپهر بنیت کین بند
سبک سر عود از اسب
که گرد طفل چو تو سرور
مردی بر آریه نام از نوب
کز ایشان در فرشتی
ز کار دلیران بکشوری

یکی کج را خود دستان غنیمت
 دگر فوج از سبزه آلت جنگ
 گروی اگر غرق آید بهر
 چو شهزاده آید نزدیک شاه
 پس از شتر و خدمت بکشان
 که ساز دهن و جان فانی
 بهم بر زمین آن بروم
 طبل رست بهم چو خیل
 از آن گفته صاحب قرآن
 کسی اگر خود تو خلف باشد
 خدیو نه فرج و پاک کش
 میجو اتم با تو بر خیل روم
 بنواخته گفتم نه کردی چو کوش
 طریقی خصومت بیاورین
 بیای منی خاطر فریب
 زانیدش امده را کاواغ
 سپیدایان لشکر جنگوی
 که چون آید روم در میان
 سو قیصر علی تاب شد
 برویش و شهر کرد زیبا
 اطاعت چو کرد از انان

فرزند هر که دید صبح سپید
 دوازده کوهی سقالات رگ
 ز پولاد کرده سرو تن بهر
 قرین شد بخورشند بنده ما
 کای تاج بخش قراخان ام
 بود کترین کشته برگشت
 نه روی گذاریم نه روم را
 من به زین صد هزاران
 بسویش نیانمید واپسته
 عنان حوادث کف باشد
 فرستاده روم را خواش
 رسیده محنتی از من در این هجوم
 تر از هر سگوار آمد ز نوش
 بیاموز باری و درسم کمن
 چشم بر یکدیگر انداختن قزولان و بزبان
 گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج این
 دلیران و محارب کردن با خیل میان و کشتن و کشتن
 بر افتادار و دلازمینان
 رفعتش از نوجوان تاب شد
 که آید در و شاگستی طرا
 امان آن کرده از زمان

کردی دگر سر بسدال شو
 دگر فوج و ازین و زینت
 نموده برنگ دگر بر کرده
 فرو دادند که به باد مای
 من و کیم است اکملان
 اگر خواست خواهی تا جو
 بود که اگر گشت پاسبان
 تو باید که مایمان کسی
 خدایت نکه دار چشم به
 چو ضعیفای لشکر شد رسته
 کار از من قیصر سان این ام
 از ان و کابا کافرانست
 به آیین یاری کردی چو
 بکوشش مقرر کند حاجی
 فرمان سلطان خند را
 جوان سزین گشت کشتن
 در شهر و بازار بی شهریار
 از ان پس فلک دهر را

یکی آتشین و جلا در ده
 ز شمشیر و گویان دروغ و کشت
 کرد و اگر آمده کوه کوه
 که آرد در ده به سم خدمت
 بهی آرزو باشد شمشیر
 ز روی و روی نمانیم اثر
 بیاد فخر و همیشه حرم
 جهان را چه غم گر نماند خسی
 ساء که چشم داشت
 ز بالای بن فتنه شد قفا
 ز بعد سلاش بکار بیام
 بان کس خصومت کین
 بینش و ده شمشیر
 که بسیار دارد و قنای
 غزل را در او حسن آید
 که دارد خیال پریشان
 با در و کاه چنین کردی
 زنده از پی کوچ نینهای
 شد نایل آن شهر آشوب
 شده بهر شمشیر دیده
 از آنجا بعزت در درو

نظر نامه

که ناگرسید از قوال خبر
 خنجر را قیس بدو چو است
 چو این چرخ عیاره بی فراغ
 آهنگ کیش ملک شربت
 سبزه یوی آتش که چو شمع
 کم و بیش ده فرخ تشنه اند
 چو بر خضر و شمع تن سپهر
 زار دومی قصه کرد که در
 فردا گفت آن کینه و طبل
 بجنگ از دولتستان شدند
 بگو پال نیره چو شمع قتی
 ز سم ستوران هر دو شتاب
 بی کینه تورانیان از هیچ
 بدان گو نه کردند و در گریز
 بلرزید و غصه مانند بید
 ز روی درشتی نهان بر شا
 نداری لگرتنگ جان هم
 بود مرک خوشتر از آن خنجر
 روان شد سیاه برون
 فرساده کش ملک پیش
 چو صاحبقران قصه و کار

که پیداشد از خیل دشمن اثر
 که باید در اینجا زامو حست
 نهان کرد و در دیرالمان هر
 پروری میان بست و بخت
 بود شعله غمینی را پسند
 که خود امار و وی قصه رسان
 درفش در افشان آورد مهر
 برآمد گروهی بغیر و شکوه
 در فدا و شیر یغیوج گران
 بهم جلد دست فکریان شدند
 سران کوفتی سینه بشکافتی
 شد ناباشد چشمة آفتاب
 نکردند در کا قصه صیرج
 که شست خض و خارا از تن
 شدش رخنه در شهر بندید
 بر طعن سواران و می نژاد
 که بی ننگ جلالت نباید کار
 که آرد و بروی تو شرمندگی
 سپید دران قصه زمانه
 خبر و او ش از قصه کینه خوا
 ز حال مخالف خبر و ارشد

بفرمود با شملک شهبان
 همان لحظه پیل آهن جلوان
 جهان بر بشود چو دای قمر
 روان شد سو خیل قهر و دلیر
 چو بازی بیاید بقصد کمان
 بکنجی کین جست مهار شد
 پدیدار شد سیرق خیل و نه
 که کرد و انکین شملک و لیر
 دلیران توران خنجرال و
 ز پولاد کوبی محمود گران
 سبک شد ملا زالسبی از خنجر
 دران حشر که شملک خیرار
 با خورگ ریزان شدند لیل و
 چو دان قصه قصه خیره و
 سرنگشت جست پند افکند
 که ای ن نهاده اتیک و نا
 خوش آمد جلالت از پی نام
 بفرمود آنگاه که کوس خیل
 آهنگ قرشه در آوردند
 هنرهای از زم و اثرهای خرم
 خند و جهان گیر و دون علم

که با خود بیل از دلیران نه
 طلب کرد و خست کرد و در
 پوشید گیسوی صبر و حور
 با نواز گوران یکی هر شیر
 بهم بر نواز که بوتر نه
 که قصه رسید یکی مستور
 شدش مجذوق گیتی فروز
 سوی و میان جلد مانند
 عقابان بریدند نال و
 زدی طعن بر تنک اشک
 سر از رخ و دوتن از بار
 که کار بیل از اسان بجای
 از ان شیر مردان بیخ و
 خواب گران خفته بیدار شد
 بدندان غیبت گریبان
 بود بر شلمان مردی گم
 بود مردی تنک بزرگ
 ببندند بر که بوتر نه
 ولی پر خون و دومی ندو
 فرستاد خنجر خیل قهر و
 برال پاسخ او چنین بود

نظم

که با خود بر پوست کس جز
جاندم و لیر بجا دزدا
برافراخت ازین علم شهادت
تجلیل فت آن دلاور دیو
شد ایاس خواجه بنالید
که ناگه آن پهلان رخ روی
ز تورانیان شست و روی
به بند دست و کشتا دست
ز شور سواران آیین
نمیشد میشت دور
ز چکان چنان شد تن شایه
که بنمود ناگه یکی تیره کرد
سواران وی از آن تیره
مروار ازین عرش ایام
که صاحبقران ظاهر بنگاه
در انجا بلی بود یعقوب
ز غصه و فزاست بسی بود
و قطع بکشد آن بی
پی فتح آن قلعه اندک
برافراخت رومی قتل
ز دیرانی قلعه گردید

ز پولاد پوشان ستم کمان
بجولان در آورد و صحرای
شد کشت سمنه ز قلعی شیار
که برخیل قصیر شود راه گیر
نخل مخالف سحر که دو چای
ز پولاد قصیر یکی زدم سنان
شامان شدند ازین کار
سید وید گردان پولاد
برآمد بگردون گردنده کرد
ز قلعی که شد و خه آسمان
که شد تنگ بر دلا جان
که چشم بدانش آخیره کرد
که قصیر بود آشتی اتهام
بعضی طی قلعه مغرور بود
فریست بخت و خنده
ز بهر برج و مار و شکر
تیز دیک معاد که بارگاه
شوند ازین کار کین چار ساز

فخص کند حال بدخواه را
روان شد سپید و شبنم
برندق بهادر یل پر سپهر
و گشت که از ترک و می
ازیشان و کس آن پر سپهر
که یک دست بودند غافل زیم
یلان بر یکی از دوی مان
عقمان گشت کشتا و نید
چنان گرم گردید جانکار
کجا کس نواک تپش بود
یلان غفر شیه کوشش کنان
شد آندم که بشکاف چغی
صف آراستن صاحب توران بعزم زرم
شاه روم و بهریت شکست یافتن قصیر و
غمان بهریت یافتن اینش آن سپاه نصرت
که قصیر بود آشتی اتهام
کشید آن کج اندیش مالک
بجمله ترخان گردون سپهر
که ناگه کسی از قراول سپه
بفرمود فسادان فاما
تجبین هم در رخاشن جوی

مکونب گرد راه و دیوار
بدستی سنان و بدستی غنا
روان شد با کور و پیشتر
پوشید گیتی سیاهی سو
یکی را برید و گری بر سر
شب تیره و راه پر پیچ خم
نشست در خانه های گمان
نشست در آستان
که جان و اکس و خیال
کجا نذر گوی صند گشت
ز سپیده از پولاد قصیر
صف خیل سلطان حسین
که از زور شب پر بود و جفا
ز خندق خطی اخطا گردید
سلاطین نهادن اطمینان
که اینک سیاه و روم
که غرزه شیران و شمشیر
از انجا سوختی و شمن در روز

نزدیک بشکریه سنگی
فرود آمد آن دوشه
برون شد باغ سدر
غوغه در میان طوطا
بدین هر بار آن کشت
دی کم زدی شاه فرخنده
سویچ آن آمد غوغا
سازیده بر پشت ملک
ند و نینه هم پیل
در آید به داوری اور
میانه بستند کجک
زدی زمین شکست
علما برآمد بر اوج
ز سر چم طوق ملک
بعلما گرفتند بهر دو
یکی بسته تیغ دور
خند یونان و توران
ز ره کش قیامی زانو
دوران ستم کشیده
نی نینه اش از دای
مدخواست از دای

بزرگان بارگاه
نزدیک هم چون الزکوه
در آمد به غوغا از آن
بر پرید سپه سوار
دادند جلوه که خاص
که صدر بختی مداز
بر آورد و نوبت آن
نارزش قول دعا
ز خون عدو خاک
لباس آیدین کجک
همه بر تنگاه
از و یافتی پشت
شازمه در سکن
شده طره عارض
بدین نهادند روی
که یک رو کند قصه
میان کرده درین
ز صنعت گریای
کمانی که بودی
که و شیر فلک
لبین نشست

چو شد در میان
چو شد خورشید افغان
عس سوار و عیار
انسانه سریان
جین بود بر سجده
تا شب آن فر
مژدن ز گلده
بفرمود سلطان
بر آمد ز دوشه
یلان بر گمان
کره بر دم باد
بر اسپان لیران
ز نعل تور و ماه
که شد از خان
گر قند پیش
یکی نیزه بازی
ز خوی رافخت
ز بال فرشته
طرازند
رخ فرخ ماه
چو نشست

مسافت قریب
فرود آمد از لاجوردی
ز مردم بی کوی
با فاضله شب
مدخواست از دای
مد و جنت از کرد
چو نعل بر شام
که صوفی است
که کجک
زنده از گین
گره بر باد
پذیرفت آتش
زمین گشت
نزل نیز کرد
گر که زمان
که سار و تن
که از افغان
هر بر فلک
بدین گشتی
دایا سار
چو شرف

لوند به پیش بل کوفتی
شمشیر چرخ توفی پیر
برآمد به کید ازین کین
ستوران غلام جان
جوانان از ان لشکر کین
سوخک بهادرفوج دگر
بر اندازان خیل قلم
برندق جگوار در شمشیر
ابا کجایان فت سیمه
پذیرفت از فزوقال شاه
چین ظفر دستگاه بزرگ
کینه نه صف بسیار لکان
زبرماس و ادرات پیش شاه
برآور علم پیش قلب سپاه
صف آرد شهنشاه قلم
به دست دگر شمشیر کین
پذیره درفش علامت ظفر
صفیل پیش صف سپاه
زوی دگر قیصر نادر
بر انداز کوس سلاطین
سپاه کین پیشان چون دگر

ملک نیمه چرخ شد پای کوب
محاسن پذیرفت از روی
دشمنان دگر که بکشت
یک دست از کین کین
شد از قوت شاهنرخ بزرگ
پی خدشست از جان کین
ز شهنشاه بیل شد آیین
پی دشمنش با فشرده چو کین
بر آراست قبل کین شمشیر
شکوه ظفر قلب کاس سپاه
شد از باس تیغ و غلغله
چنان ملک و لایس و شمشیر
نمودند چندین بهائل شاه
که با سپاه او پوشش سپاه
بر آوردن آتش کین علم
عنان همه سعادت کین
ستادند گردان فرخنده
فر و بست بر خیل بنوا
خمر روی بختیان کرده با
خروشی که بر دانه چرخ
قوی پیکان بسیار پند

سرایش کوش فلک فت
خروشیدن کوس آوازهای
ز باگت قیامت سبب نفیر
شهنشاه در زنگه کرد جان
سیلان آن شهر و لایس
قوی گشت قبل نهان
مهر بهادر یل نامه ار
طریق خبر در لشکر کین
جانشاه جاکو شد در کین
شد آراست قلب نهان
شده با هزاران لایس
باشان بی صف جان
به پور بزرگ جاکو گفت
سکندر بنویسند و رود
بیک شمشیر لایس خواجه
چهل از قشومان آراست
که از هر طرف خنده افتد کین
نشسته بر پشت پیکان
صف و م مانند دریای
بر آراست بر خیل و نوا
میتان شد از نیزه مار کین

ظفر نام
پیش شمشیر کین
تورغون گشت غمخوار
جان پیکر کین و مهر
بارایش شکر آوردی
شده در کابین آرا کین
از ان یافت آن سینه
سیلان سینه در خشت کین
قدی بهش سینه جان
از ان صف شکر یافت
زیرین غمان کین
با و احمد بن شمشیر
ز شاهن دستم دل سپاه
خود کین و بخت کین
که دلسور کین را بر آورد
که کین بقصد دشمن
هی نورنه ان نوا
کنند شمشیر نوا
شکافه هوای کین
بمالید دشت و دشت
سیاهی که شدش از نوا
کرانان رومی ان حبه

یسا شمشیر زور لاس
ازان دیو ساران سپاس
صفی است پوشش زمین
چو خود رخت قبول کشید
چو دید آسمان آن نگین
بغیش در آمد زمین
فرد کوفتندش و گشت
یلان کاغذ از زهر و سو
ز و قاص در این مباد
ابا بکر جان این غنچه
جانش شاه جا کو چو شیرین
نیارست و شمن است و
سحاح و سوی دشمنان
ز نیم ستوران گشت
برگ دلیران بیکه
و گر یک بدان که بیکه
ز بس تر در تن شد جای
ز آمدش کسیری حسا
لکمانا گفندند و شمشیر
چکا چاک شمشیر ز فو
بر آمد خورش و خیمه

چو دریای نیلی مرزینک
ایکی کو آهین در بر سیاه
که خود زوران را کاه
ازان خد سگ کشید
مر بود مدحان پناه
نما مد بر جا همین
در آمد بر پا کوفتن باور
که بشکا فتدی المانی
بر آمد کج خنقوس خرق
سو دشمنان حمله آورد
هم از نیمه ناخست بر وین
نشا به ریل بستن کاه
بنای مخالف را خستند
خود این جهان تیغ و خاک
در یغادر یغاف و سافوس
که نقش زمانه مرز است
تن جنگ گشته قذیل
نیفتاد در زر که آفتاب
سعادند در هر دو سوی
زمین به دریای کین
برون بر و شوش از دماغ

فرنگی نژادان بخلون
کر شی طراز همین آمدش
ز قصر شد راسته قلب گاه
قوی آید ز زانو کانش قفا
فراموش شد زان فنام آتش
سیان و در و آرس بنا
سمند یک پای را کینان
بکار کمان بر زدنستین
شاپ پیکان الماس
زمینان بگنجت آتش زبا
ز سوی گزیر سلطان حسین
ز قلب سپه نیر شد دکان
ز سوی گزیر و گشت
ز گرد سواران شمشیر کین
یکی ترک تار کین بگشت
زابر بلا تیسر باران
ز ره را کمانها بخیبیر
چو در گرس ترکش آمد زوال
شد ز چاک شمشیر کین
غریو داده بر آمد جان
بسلخون که از ناک ابل

سید ساخته خود خندان
که مرز آسمان بنین آتش
ز ماهی افرمان او تابه
ز موسی نیسی و مصطفی
بزرگی دارا و سگندش
یکی کو چو آمد ز شهنشا
سکست بگرفت خنقوس
بر آمد غریو از زمان و زمین
بدیارسایند سیلادون
وزان و اوری و مرد و
بر آورد و شور و برنجین
همه بنده امر و آزادگان
ستوران آستان تخیر
زمین آسمان آسان شین
بگشتن خلعت و سنت
ز خون ز چو ابر بهار
بدندان پیکان شاده
غلمان کین افروخت
چو پای شتر فرو و بی
که افتاد از دست شمشیر
بر آورد و سر سوتاج خرو

ز بس هر دختة بخون نبرد
آغ ملازما و فاد و زرق
گريزان شد و ز ادي جوی
یکی چون برادر و کیشین
شکافنده تیغ طلکیده و
هم با و پایان شده و فرس
بازان پس سپه از آن تم
یکی را ز گرز گران در و
و ز یک گرفتار چ کینه
می و یار شست گردان
سز سپه شویش اند
شد ز خون و می و دانی
بآه و زاری بی قرار
فانی شد و در و میداد
بجانب جعفران هم جا
نی فحش افحاش ملک
ازان شده کاظم طراز
گرفتند شان و دلا و دلا
کسی نه دریای توران رنج
شدی آخر و میان گنبد
بکام اجل گشته گردان

شده و روی صحرای نبرد
چو مرغان بسج گشته و
جهان گشته پر مرده و
و گریک حامل و کین
ستاد و نشت پشته
سر گشتان با نده و
شکم و زینین بر شکم
ازان در و سر جیان
ز چاک آن شسته و
شده و شست و گردن
بر بچار بر و میان
و ز کار و زانیان
نظر کرد و می بین و
غیرت قد و در جیان
دفش کاییش سار و
و خوا و ز طار و ملک
فلک تا فتح و کرد و
جهان تیره و جنگ
رسانید اسب طوفان
رساندی کرد و توران
زده و جهان آتش کیم

چنان بخت گویان جنگ
ز بس سرقا و و و
یکی را شده و زور و
یکی بخیل و بی بھر خود
با و برین سبک و
دران دشت و فری و
تن تارک و گما بی و
یکی را و پله خلیه و
چو کاسنان هم با و
ازان پس و صفا و
کشید و شمشیر و
غنی و و و و
معین و یاس و
چو بکشت آب از سر که
ظفر عاشق پرچم و
روان و لست و
سریف و جیل و
ز کوشش و قصه و
گهی آتش و میان و
زمانی و گریخت و
ز بران توران و شیر و

اگر گویا ابا بل و
شده و سنگ آغ و
در اندیشه کار و
ازان افی جان و
خو و بکیر و خرو و
میان و سب و
شده چاک چاک و
فاد و خلیه و
حکایت و بیت و
که شک و بخت و
فاد و دشت و
که لیر و بران و
ازان سپه و
نمید و و و
شده و فتح و
شده و کلب و
هر سو و
بکوشید و
بھیق و
رساندی و
ظفر و

بلان امیر مسیح و دولت شاه
 سرافراز و پادشاه
 به ایشان شده است شکوه و غم
 بهادار و شجاع این جوان
 نه است از زبان کس
 از راه یکی پسر تیر گام
 کشاد و مستوان غر غداوم
 نه روی شاهان راه گزین
 به سبب غم و غمش
 چنین است رای سران
 عروس جهان است غم
 نه می از ان شمع جز سوختن
 طغری این محبه سپاه
 که صاحبقران طغری سپاه
 کله گوشه شاهنشاهی
 ترخان برغان نوزخه
 رسیده شهادت گمان
 ستانده طاقان و جمعی
 سرفراز کردن عالی مقام
 ز سرحد چین تا به قسارم
 ز چنگین مان از دوا میری

نکردند ششیر و دنیا
 نه در سر کلاه و نه در بارگاه
 نگون ساکت آن کانی
 ز قلب پناه و پناهن
 به قیسر حیاش که گریه
 فدا آن گراشین و نگاه
 در نهایی نوح از گریه
 فراموشی این سخن
 و از آن گشته اند کجا
 که گاه است در هیچ کس
 از آن سست پناهی
 گرفتار شدن به دست سلطان محمود خان
 و آوردن او را پیش صاحبقران مان
 و شستن صاحب برسد لطف و
 حرمت و شستن جراتم قصیر آباب عفو مکر
 چو نشست بر تخت سجدی
 مظفر به رگاه کیوان جفا
 گرفتند پیش دست از
 ز نسل کی و قصه و کیف
 ستانده شیران بر زبون
 به باز و ششیر بر زبون

باغ و گز و درون کردند حال
 به آخر نیاورد تا سبزه
 یک گروش چرخ نیلوفر
 ز جا برگرفتند به خوا
 گریزان صف و امضا
 فدا و زنجیران اجل
 به صد جلد قیصران کجای
 نه حکمش روان نمیدوان
 کسی که پرور و عمری نمان
 در ان غارتان بندگی
 دان و لرزاد و نبد
 در کین همچنانش در بارگاه
 بشارت رسان به دران
 به تخت گیران قیصر و
 را و لاد و فغفور و خاقان
 گروهی از خیل فرخنده
 و لیری که محمود خان دانا

قدا و آخر و میان در پا
 بنا کام گردند و در گز
 نه قیصر کایان و نه قیصر
 جو صحره که از جابر و کار
 اجل تیر و نبالان بافت
 رسم تگ و در جادمانه نعل
 برون برد و سرفش و پیر
 شده غم و پرور و پیر
 جواب سلامش نمیدان
 که هر روز باشد سست
 که هر دم بود و نگار خسی
 که هر شب بود و مجلسی
 به نسیان کند نقل و اورگاه
 به بارگاه آمد و زنگ
 فلک و شمشاد و خلی
 که ان بقیع و بنوش نه
 خدمت رسیدند اگر در
 به تاجداران باهوش و تنگ
 کشیدند صف و پیر
 گرفتند نبال قصیر و
 از ان شیر مردان نیز و تاج

بقصر رسید و گوشه نشین
 رسدش هر یکایان
 چنین دادند از خود جان
 بدیدش از سرش فصل
 کبوتر که آتشکش بیال
 ببار استندش بجهت پرند
 دلاورد ایران خنکیش
 با انواع و لجنی احترام
 که آمد جنس کار از آدمی
 پس آنکه خود مروت سخت
 یکی را پی الید روم کرد ساز
 که دیده به بیکجا دو صاحب
 بقصر که کم کوآن دهم
 به شوری آن ملک اگر ملک
 رخسار است به شد آخته
 چو موالید روم روم داشت
 برافراخت از ناز شاهی
 بمن که فایز کند از نعم
 نویسنده این نوین قلم
 که چون شد تفرار از کار
 برید از چنان ملک پونا

نشد کار ز بخت بیخ و بنا
 بدرگاه صاحبقران زمان
 که این شرف به بگریزان
 که او هست از کوه و جل
 بود بستان بال و بس و بال
 بدان اغیش ساختند اگر زند
 بر آیین همانش بزدیش
 با او که بر رسم مروت تمام
 ز مردم نکرده کس این می
 بر آراست بهنگامه چون
 نشانید بخت شامش باز
 که دیده به هم با خورشید ما
 با و داد آرایش دهم
 که رفتن بشیر و داد ملک
 وزان خرمن بهشتش سوخته
 موسی بن الید روم در قم
 نشانید بر بند قصیرش
 روی آوردن صاحبقران گیتی شای
 تحکامه ملک خطای و متغیر شدن مزاج
 در موضع از زار و غمان تا فتن بصورت القرا
 بر آراست شهر قندرا
 از پیش سقندر شمرای

نیاز و دستش خیم کند
 چه صاحبقران این هر داند
 طرازد و مسند قیصرت
 شودش به مرعش
 بعزت او بکشت حلب
 سرفراختش به تیر و فلک
 شه محبت کیش و خوش
 چو از چرخ کمال فیتلند
 چو گدشت چندی دای
 بر افراخت کجسر و روزگار
 نشست آن ملک بگری
 تر چو شد فتح اقلیم روم
 و گرامه اش که باز و فو
 و انشای آن شادی نوری
 تر و دامان گمانش داد
 بفتش که این ملک از تابش
 بیاساقی آن آب گردش
 روی آوردن صاحبقران گیتی شای
 تحکامه ملک خطای و متغیر شدن مزاج
 در موضع از زار و غمان تا فتن بصورت القرا
 بر آراست شهر قندرا
 از پیش سقندر شمرای

بدیدش سزاواران کین
 که سالار رومی رفقا بشد
 نشینده تخت به بخت
 با عراز و اکراش پیش
 درون آوردش سر راه آد
 ز شریف خامش خلاص
 بشیرین باالی سرفراش
 زبردست شد و کاش نشا
 بقصر نمود آسمان آوی
 و وزیر بند تخت جانی
 شده سر و اجباری
 نماز دستاری سلطن
 نشانیدن او رنگ کجی
 شد ز گردش چرخ قیصری
 ز پیش بخت آسان شد
 بر پیشش چرخ و بخت
 که در خون بود از شمشیر
 رها زد از دیشه عالم
 بدینگونه آراست لوح اظم
 نماز انتظار ز دران قلم
 شد از قلم شک و خطای

چرا زین آن سخت سالک
 بهین وزی زنده
 ستادند قدسک دروا
 دران اگر تیار دوران
 درین کاف غیر و نهال
 یکشتم غیر سراج
 ز مال کسان را روان
 بغارت چو زنده شید
 بهر شیه کاش قرویم
 تختین آهنگ چین
 بکها آن جلکین است
 کسی که رجبت در آرد
 زار کان دین سازد کنیم
 ضم خانها را وستان کنیم
 خدیو عجم شهریار عرب
 زعموره کاشتر باروم
 بکجید در عالم آوزه
 بغیر اسپای کا شما
 یکی روز از دزدای خزان
 باهنگ چین مخطبت
 قیامت نمودن سپهر جهان

بر آسود غریب آید غفر
 بهیم بر بندگیوان بار
 خزان ری خاوندگار
 زبوح هر بخت نماند
 برگردن رفیم چندین بار
 بسی بی گناه آشکار و نهان
 بیرویم چند لک بر تزلزل
 فراموش کرد چنگیز را
 ز روشک آن شیر خنیم
 به بندیم بر ناز و هندی
 رسانیم سلام صد عا
 کنین ششیر حجت پرست
 باب ضوشتان غازی
 پیچیده تسلیم قرآن کنیم
 احضار لشکر فرسود
 بر آراست لشکر کبر و زوفا
 عدو کوته آواز زده
 بختین باقیش با نصد
 که میخت از شایخ بگرن
 یکی که بر باد صورت
 که خورشید میثاق

شدش ز عاشق فرخنده
 خداوندگار این وی فرین
 باون شستن فرسود
 زای کار امان شوکت
 که غیر از خدایش ندانند حسا
 بختیم اگر کشوری ما چرا
 ز غنی که فرسود شهرین پای
 متاع کیان بعد قتل سپهر
 در اصلاح آن کرد با ما
 براریم اعلام سلام
 با نشان حجت کیم
 ره سکارای ما عثمان
 براریم آواز بگفت غار
 پر خا به سازیم تجار
 بغرم تاشای چین چکل
 سپای فرا هم شد از هر دیا
 سپای که خاص هم امین بود
 دلیران شمر او کار اسکا
 ترخان بن خان که دودن
 بختید و خورشید آندین
 چو خورشید از غدا بارگاه

بصید غزالان چین و خطا
 که بودندش از زندگانین
 نشند در پیشگاه اب
 برابرده زره هوای خطا
 بکجه در اندیشه خاک آ
 که آنجا بختند حجاج را
 زوید دران اقامت لیا
 بیرویم با بوری و حصه
 کوشش گرانیم بیرو
 گونسا سازیم صناد
 اعجاز قرآن و اب کنیم
 ز دل رنگ ظلمت نهان
 ز آنجا که نافر کوه
 پری خون جهان پر کاشا
 سر پرده بر کرد در کان کل
 که اندیشه عاجز شدش از شای
 ز ششده هزار شمشیر
 ز تخمیر خون شیشه از قیاس
 برآورد آواز صورا
 جهانی یار و جانی
 شدش قهر بار که گوی ماه

قصه نامه

برافروختن مهره لایق
رسید از اجل مرغ خوش
برآمد غریبی چنان تند و تیز
فرودت خورشید خورشید
غم و دردست از بسیار بخت
نشان طباچه نیست بر روی
اگر بهت فوج خویش آیت
معان نزلست این نقش را
همنست این بکشید و ن
کجا نینداختن چشمت
ندیده کسی تا بدیده

و تاج آلوده گردید لب
زیر کلاهش برآورد
که افاده آسمان و اختر
سید کرد یکس جاز الیسا
پراز اشک آه آسمان
رخسار خود کرد در غم تباه
خست برین حال پیش آیت
گسترده آغاف و دیون لیا
که نشست و از اشک طاق
که روی من بودشان
خدای جانست پانیدی

سیدش خزان به با جتا
ز باوی که بیرون شد از دما
جهان سرگشته به با عکده
بر آورد دلاوس بر غراب
تراشیده ماه نو بر روی
زاده زاده امده آخر مزو
زفت آفتابی با وج کما
همنست این دو نوع و س
همنست این کوی
که با رفت آید جم و جام
ماند بر کس این جان پاید

نوشته و در قفس و خوش بتر
نشانید من اما ز ابراج
شد ابل جهان تیرا تو نه
نهان شد در بریه آفتاب
سید کرد از آن و آفتاب
نحوه و پیش ما و در و جزی
که زانجا نیکنندش از خروا
که زد و در عرویش کاوش
که دید به اند و نفع و ن
چه شد حال افار و کلام او
خدای جهانست که پندار

اتمام این نامه نامی و ختام
این صحیفه گرامی

محمد مدین نامه و نصیب
محمد مدین نامه
دو صد و شصت و یکین
گرفتم ز لیلی و مجنون
شدن نقش فرخ چوین
چو باز آمد من جان بون
شدم چون افکند و ن
حدیث میوه که سازش کنم
نه کردم ز افسانه بی و ن
از آن است افانده

شماره طوق و طحال انتیت
وزان صورت و عجم کشد
ز شیرین و خست نقش
سو سفت منظر کند
بهوی کند زدن و ن
و کلک و افشان از ن
از کند مرده نقل و ن
بفهم بهر بیت یک

من از روز که طبع گنج
ز لیلی و مجنون چوین
چو آن گلستان از است
تا شامی که دم است
در اوراق فیروزه و ن
تخت به ستوران و ن
هر افانده که از است
مردم و جاهلش که

نخستین بصرانی تلخ کنج
بر آسود زاده نشین
از آن خوشتر که ن
که شد چرخ از شک و ن
ندیدم ز ن کند ز ن
در و ن که نود و ن
نکردم فرون بکذا
از کوسا پیشین و ن

دران برده ام سیمیا بجا
چو این زکات کانی کا صفا
بوجودی شکلی طریقه
میاراست شاطره خوری
تی جلوه دادم بی لری
ز جادوگری آتش افروخته
صده بر دوزین غلط طبع
چو شد گرم بسنگا میانه
من این بود طعن این
نظامی خسرو گران
بود و شعرت آن در شرف
لی حکم آفاق در کرد
بدانتم اکنون دنیا و دین
غرض شهت از من
در چشم چون افروخته
بروی من کم بود خانه

گران سیمیا گر شود ثمر
ز آرایش که شد نامدار
ز پر دازش ملکات دنیا
بایشان نیاموخت جلوه
که آمد بخاطر عرو و پری
بجاد و گران حرم ختم
چو مغلس که حسرت بخت
در انداخت سنگی سنگ
که خسرو چنین نظام
ولی مترا جهان بودند
که در خانه مردان قشای
زاد و صاف شهزادگان
از ایشان آن عالم شکست
که باید قبول کمان جهان
جها گیر تر شد و متد و مد
که بود دران از من افسانه
بگر و خون غار فتنه

گران چهارده داد است
قصوری در آیین صفا
ز دسمه پنداخت اهل
که یانه خوانی نهادم جان
فونی دیدم زبان
چو زین مطلع نظم مانی
ز من تا توان این بود
ندانست کین شمع تان
چو سود از نظامی خسرو
به لافی از ان سست غل
بسی با ختم قصه رفروغ
شب روز از افغان ختم
مر آنچه مقصود بود و بمن
کلام ز شهرت نادر کی
در نظم من در تمام جهان
در اندیشه این سو او کج
بر نقاشی این پیاوین

که نتواند ش و گرد
بصاحب عیاران نایب
بسرحد چو غلج ختم
که کردند و صافش
به بستم زبان عابدی خدا
بر آورد و خوشد شربت
چو شیشه گوری شد
نیز زلف بر فراسید
چو اهل شان نیست تر و ترا
که نتوان شنیدن کین
که نبودت دران اند
بدین بدنیسا نبرد ختم
بدخواه داد آسان کین
گذشته ز هر جا که است
شد آویزه گوش شامه
بسی کردم اوقات خنده

آسی همین نقش فریخته
آزمود سید گوش خیر باد

الحمد لله که درین ایام فیروزی التسمیام نوز فقا حشر شمار المسمی عطفه من سیمیا
مولا عبادات بقدر و طبع منشی نول کشور واقع کتب و با کتبه و طبع منشی
DR ZAKIR HUSAIN LIBRARY



